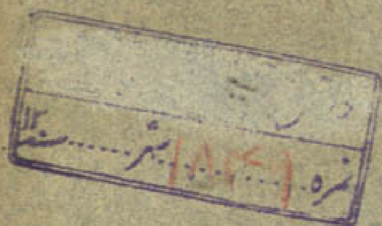






بسم الله الرحمن الرحیم

ای [illegible] درود ما به حرم خاص کبریا | سوی [illegible]
در خارزار انس چرا می‌روی برهنه پا | چمن در ریاض انس [illegible] که چرا
[illegible] زد دلق کهنه فانی که پیش از آن | بر قامت خود دوخته از ازل قبا
از [illegible] حدوث قدم گر برون نهی | گوی برد ز پیشگاه قدم خیمه کبریا
بزدای [illegible] غیر ز غیرت ز روی دل | کآیینه دل [illegible] نظرگاه [illegible]
آیینه را ز [illegible] ولیک | از [illegible] صبح آیینه دل برد صفا
گر ره یا گذار و قدم در طریق حق | تا [illegible] باشدت بر کوی [illegible]
بیگانه شو ز خویش [illegible] | تا جان شود بحضرت جانان آشنا
تا کی [illegible] | گر نور جمع ظلمت فرق [illegible]
در راه دوست هستی موهوم تو بلا | هان نفی کن بلای وجود خود [illegible]
تا تو بحرف لا نکنی نفی [illegible] | نه [illegible] به منزل الا الله [illegible]
مقصود بعثت [illegible] | این [illegible] که رفته در دار ملک لا
این نخل [illegible] | لا در جهان باشی و [illegible] کشد ترا
عشق است [illegible] ز دریا بجو دی | بس [illegible] خودی [illegible]

در جان چو نور عشق نباشد کجا برد | مشکوة دل ز شعله مصباح بی‌ضیا
آن شهسوار برسه میدان عاشقی | جولان کند که از همه عالم شود جدا
مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق | از سدره قطع سازد و از عرش متکا
آن به که عشق [illegible] را رضا سپر | عیدی که از رضا همه حاجت شود روا
[illegible] خویش برابر کند [illegible] | هر دم هزار گونه [illegible] در عطا
سیراب شد جهان که دگر تشنگی ندید | هر کس که راه یافت بر چشمه صفا
گر بنده‌ای [illegible] شاهی ملک رضا کنی | پیوسته باش بنده درگاه مرتضی
[illegible] دین [illegible] سردار دار فضل | سالار راه ملت [illegible] سلطان اصفیا
آن تاج [illegible] جلالت [illegible] دین حق | آن والی ولایت جان شاه اولیا
اولاد مصطفی [illegible] علی که هست | [illegible] شرف کعبه علا
[illegible] امانت ازو [illegible] | روح القدس گرفته ازو زینت و بها
[illegible] و براهیم خلقت است | چون نوح متقی است هم از قول مصطفی
[illegible] در [illegible] عیسی است در ورع | جمشید در جلالت و احمد در اصطفا
[illegible] احول [illegible] بین کیست جز علی | مجموعه جمیع کمالات انبیا
گر زانکه نص نفسک نفسی شنیده | دانی که اصطفات همان عین ارتضا
بشناس سر آیت دعوت با ابتهال | آنجا که گفت انفسنا حضرت خدا
تا [illegible] آفتاب شود بر تو منکشف | کین مرتضی است نفس محمد در اقتضا

لولا و لا تیر است تخصیص از خدا … کان را بیان همی کند ارزد [illegible]
ای آستین دولت تو کشاده مراد … وی آستان حرمت تو قبله [illegible]
تو تارک جلال تو تاج لعمرک است … بر قد کبریای تو دیباچه اصطفا
گرچه یگانه و ترا نیست ثانیی … ثانی نیست حضرت عزت جلالتی
لیکن چه حاجت است تخصیص بر چو حق … گفت از کمال احمد مرسل که ثنا
الحمدلله ثنا بحقیقت ثنای تست … جان تو جان دوست مراز که چون ثنا
ای اولیا ز خرمن جود تو خوشه چین … وی اصفیا ز گنج عطای تو با نوا
هم عقل و هم علم لطف تو شد ارث … هم خلق را مفرح خلقت شده شفا
باران رود شفقت جود تو ماه آسمان … در پیش آفتاب چه پرتو دهد [illegible]
یادی نکرد هیچکس از خواجه غلید … چون فضل تو کشاده در رحمت سما
با این همه نعیم و چنین بخشش عظیم … آخر رود ابو من بیچاره تا شد ما
عمریست تا حسین جگر خسته بانوا … در دست اهل نفس گرفتار [illegible]
در کربلا در بلا صفت ابتلای غم … شاها همان حدیث حسین است کربلا
امروز دست گیر که از پا فتاده ام … آخر نه دست من تو گرفتی در ابتدا
روی نیاز بر در فضلت نهاده ام … از خاک آستان تو بهتر ز کیمیا
چشم در آستان تو ام بر امید [illegible] … یا رب بجو که حلقه بکمش بمنی در ا
گوید اراده تو ز ازل نمی شود … لو شئت الجبال [illegible]

دل از همت بر فشان دامن از گرد ها … بعد از نفس بر دوش جان فکر ردای کبریا
در خواب از دولت و تو در خواب غفلت [illegible] … قافله بگذشت و تو می نشنوی بانگ درا
چون زنان صورت پرستی کی [illegible] … جوش صورت بر فکن در صف مردان درآ
بندهٔ نفس تا فرا نیر ترا در بندگی … دل طلب کز دل ملک دل [illegible]
دامن فانی ز دامن همت دل چاک زن … تا بیابد شه حجابات قبای از لعا
خیمه بیرون زن [illegible] … تا رسد از عالم وحدت ندای مرحبا
پای همت چون نهادی [illegible] در گلزار [illegible] … پس چرا در خارزار [illegible] چرا
طلعت جانان بچشم جان تو بینی گر کنی … خاک پای [illegible] جام جم [illegible]
شاخ وحدت در ریاض جان تو تازه شد … تا نخواهی کند از گلزار دل بیخ هوا
[illegible] از عشق ساز و رخت هستی [illegible] … زین رصدگاه چو لوث [illegible] اقلیم فنا
[illegible] از جنس وجود و نامرادی [illegible] … کاندرین اقلیم گردد حاجت جانت روا
زان ممالک [illegible] کسری ملک [illegible] … زان مسالک [illegible] خطوی خطهٔ چین و ختا
[illegible] صد دریا دراز [illegible] … یک صد طوبی و زان باغ تجرد [illegible] کیا
از تعلق گشت قارون مبتلا زیر زمین … وز تجرد [illegible] عیسی جانب چارم سما
چون بلای تست هستی دم ز لای نفی زن … تا به لا یابد دل و جانت خلاصی از بلا
آتش از لا برفروز و خرمن هستی بسوز … تا بیابی از زلال خوان الا الله نوا
[illegible] لا تا دلداده از لا محو خطی که هست … بر سر خط حقایق لا چو شکل [illegible]

کعبهٔ صورت اگر دور است ور نه باد اگر است — کعبهٔ معنی بجو در طالع خوبی بیا

گر خلیل الله به بطحی کعبه بنیاد نهاد — در خراسان کعبه ایزد کعبهٔ دیگر بنا

از شرف آن کعبه آمد قبله گاه خاص و عام — در صفا این کعبه آمد سجده گاه اصفیا

از صفا و مروه آن کعبه اگر دارد شرف — از مروت و ز صفا این کعبه دارد صد بها

از منا بازار آن کعبه اگر آراسته است — از زمین کعبه بود بازار حاجات و منا

از وجود مصطفی گر گشت آن کعبه عزیز — یافت این کعبه شرف از نور چشم مصطفی

خامسهٔ هر دو سرا یعنی امام هشتمین — سر جان مرتضی سلطان علی موسی الرضا

گوهر درج جلالت ماه برج سلطنت — آفتاب اوج عزت شاه فوج اولیا

مصطفی و مرتضی هر چند فخر عالمند — از وجود او است فخر مصطفی و مرتضی

قبلهٔ عالم از سجودش قبلهٔ روحانیان — گشته عالم از وجودش شاه تخت اجتبا

چشم عقل از توتیای خاک قبرش یافته نور — جان خلق از خلق روح افزای او دیده شفا

چون براق برق جنبش قدر او در تاخته — عرش از نطعش آمده خورشید گشته متکا

ذات با جود و بجودش بعد از نار برنج — گشته عیشش نار یافت بر چوب ملک استوا

بحر ملکی بود از دعای فیض او قلیل — آتش نمرود بر او گشت باغ دلگشا

گر سلیمان از لذت تقریر در دریافتی — کی طلب کردی ز ایزد ملکت تاج و لوا

زر و این در آخر بحر از کمالش گفته اند — از کمالش بهره می خواست هر کس در دعا

آدم با کش نسیم داشت افغان صبح — ناله هر درد را بود از دم عیسی دوا

نزد آن عرش عظیم پیچ و پیوسته از خشش هش — اندر آن حضرت که نی خم است آنجا نه حجا

عطف دامان کمالش جیب دیباج کرم — خاک درگاه جلالش زیور تاج وفا

با فروغ روی او مهر از ضیا کی دم زند — جز بدان روئی که نبود او ز مهر کز حیا

آستانش سدره و جاروب پر جبرئیل — جبرئیل این سدره یابد بس بود منتها

ای سلو خوابگاهت نور چشم ملک دین — وی حریم بارگاهت کعبهٔ عز و علا

موی عنبرسای تو تعبیر واللیل آمده — روی روح افزای تو تفسیر والضحی

گرد صحن روضه ات بر فرق ملک تاج — خاکپاک مشهدت در چشم دولت توتیا

زان چشم عاشقان در گهت طوبی ... — طوبی و فردوس اعلا یافته نشو و نما

دیده خاکت ابر با صد ناله باریده ز اشک — در غربت آسمان پوشیده این نیلی ردا

آستانت بوسه داده هر صباح آفتاب — تا قفا ... نگر قندیل این دولت سرا

فخر آبائت بر منصوص ما زاغ البصر — جد اعلایت علی سلطان ملک انما

پنج تا ... حضرت را ولی ... زاده است — حضرت عزت ز مهر عترتش در هل اتی

ای امیر المؤمنین ای قرة العین رسول — ای امام المتقین ای رهنمای اولیا

مرثیت چون توانم گفت ای ... — نفس ناطق را ... ز نطق الکن ...

عقد لعل ... دارد ... — ... این در با ز ... چون نام ... آشنا

بنده را در پیش مداحان درگاهت چه قدر — ... بر خورشید تابان که دهد پروانه ها

لیک ضایع گشته ام عمر از پی هر کسی — عمر ضایع گشته را دریابم از نعت و ثنا

هر کاسه سری بر دم خنجر فدای تو — آخر ای خاک درت سرمایهٔ هر کیمیا

تا بناکامی جدا شد ز آستان تو سرم — هست داغ غم ز جان و اشکم از دیده جدا

چون حسین کربلا دور از تو بیچاره حسین — میکند از داد امروزی خوار زمان با کرب و بلا

در حسین وقت و نالان یزید دشمن — روزگارم جمله عاشورا و منزل کربلا

ای عراق از حجاز که سخت مشتاقم تو — ای خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا

تنگ سال محنت است ای آبرو [illegible] — چشم میدارم ز بحر فیض تو فضل و عطا

سایهٔ لطف خدائی ما درین دل خسته — سایه از ما وا مگیر ای سایهٔ لطف خدا

ای فلک خوان انعام تو بهر خاص و عام

ما گدایان درت داریم امید صلا

دلا تا کی بهر سودا درون گنبد خضرا — قدم بر فرق فرقد نه بهای یار بیچ دنیا

ازین پرده برون رای وصل خواهی باقی یاری — مده سرمایهٔ دولت ز دست خویشتن عمدا

بکن وعده فردا مباش امروز در حسرت — اگر دیدار میخواهی دمی از دید خود فردا

حجاب طلعت جانان توئی تست از آن دیدن — حجاب از پیش برخیزد چو تو از خود برون آئی

جهان پر دلبر زیبا است کو یک عاشق صادق — فلک پر کوکب رخشان است کو یک دیده بینا

زهی حسرت که ای عاشق بصورت دور از معنی — زهی حسرت که از تشنه بکف مجو بلا از دریا

حجاب از پیش دور افکن اگر دیدار میجوئی — صدف بشکاف تا یابی نشان لؤلؤ لالا

دهان بربسته دل پر خون چه غنچه تا بکی باشی — بخنده ای مسیحا بر فرق آ کل رعنا

مرا از تو شگفت آید که اندر بحر بی پایان — تو بی غم زورق و مرکز نه غم موج دریا را

عجب چشمیست چشم تو که چندین ذره در عالم — تو می‌بینی و نمی‌بینی رخ ماه جهان آرا

تو این کشتی هستی را به بحر نیستی افکن — که ملاح بقا گوید که بسم الله مجریها

ز میدان جهان و جان براق عشق بر جهان — که تا روح القدس گوید که سبحان الذی اسری

نشان سطوت نصرت چو در عین فنا یابی — مقام قرب او ادنی شناسی پایهٔ ادنی

ز جسم و جان تو فاخلع نعلیک و تو در وادی ایمن — چو موسی بگذر از نعلین در وادی طوبی کجا

اگر یک قدم خالص قدم بیرون نهی از هستی — بر آ بر کوه قاف [illegible] عنقا

بجان ذکر و جو خوب از غزل عشق [illegible] — برد در حق تو نادیده حدیث احسن الحسنی

اگر سرمایهٔ وصلش بدست آید ز بخت [illegible] — بسوزانی بر روی عالم [illegible] آتش سودا

چو تو از خود برون آئی در آئی در حریم جان — کمر زد کلخن برون آی روی در گلشن اعلا

چو شهباز ره شهباز [illegible] — [illegible] صحرا

دو [illegible] چو شهباز [illegible] — که تا [illegible] چشم [illegible] بینی شاه [illegible]

اگر دیدار بنماید [illegible] خود فردا — چه نفع [illegible]

بیاد او [illegible] دوزخ [illegible] جنت — [illegible] چو دوزخ [illegible]

چو باد [illegible] چه دیر [illegible] چه کعبه — چو با خورشید [illegible] چه جا چه جا

نظر [illegible] پیدا کن اگر [illegible] خواهی — که اینجا هر که [illegible] آخرت [illegible]

نخستین دیده [illegible] سینه صافی — که تا بینی کلیم [illegible] شناسی [illegible] سینا

به نور عشق چون روشن شود چشم جهان‌بینت — نه بینی جز یکی شاهد ز پیدا ده سیما

سمی جز یکی نبود اگر اسمات بی غایت — چنین باید که بشناسی رموز علم لا اسما

نظر بر نور اگر کردی نعشه را نفی یابی — اگر چه بر فلک باشد هزاران کوکب رخشا

همان آبی که در دریا هزار اندر قطره دریا بش — چو آید جانب دریا شود آن جمله ناپیدا

تو مرآت صنایع را به چشم عارفان بنگر — که در چشم خدابینت نماید هر یکی زیبا

اگر حشمت خلد دل را و قلاوزی بر آید — که بی همراه این ره را نشاید رفت بی عمیا

بلای سالک بسیار است بالا رفتن افلاکی — که رهبر چون ز لا خیزد نیابی ره سوی الا

قلاوزی چو لا هرگز نیابی که در هشت — کمر بسته است خدمت را دگر چه از خود با

پی معراج الا الله ز شکل لا بود سلم — تو بی پا بر این سلم سلامت کی روی بالا

نزاده دل دلا هرگز ز دنیت گر خبر باشد — که دین گنج است بی پایان بلا خیر نگرد از دنیا

خس و خاشاک هستی را بر آب از صحن فضل — که از بهر چنین رفتن چه جاروب نگر دلا

ره پر خار دیدی پیش و تو را چشم و نی رهبر — اگر بر هم نهی دیده نه بینی پای تو کالا

تو غافل خفته‌ای در ره بیا با چنین — نخواهد شد بدین رفتن میسر قطع ره قطعی

به بیداری و هشیاری تو اندر پا بدن — دمی بیدار شو مستان مستان بود صهبا

مرو داوان همت را بدرت آی زو بکدم — که در عقبی نشینی عالی بین همت و دلا

طریق عشق را از راه جو همت ز ... — زمین زین عالم سفلی بسوی قدوه اعلا

بداق و برق ... قدرت همه در ... — چو او در زیر ... آید بمعراج آرا ز سفلی

کسی کز همت عالی طراز آستین سازد — کشد دامان عزت را برین نه طارم سینا

اگر از آتش عشقش چراغ همت افروزی — به غیر نور ربانی نبیان لیله ظلما

همای همت از سایه در برق انداز — کشند از بهر سلطانی که بر دولت طغرا

تر از نشه همت چو پیدا آمد به دولت — چنان کز پهلوی آدم چو پیدا آمده حوا

بفقر و نامرادی ساز گر شور عشقش داری — که دارد درویش با نوش در بلا فخار با جزا

صبوری ورز اگر خواهی که کام دل بر آری — سر انجام همه کارت بود از صبر پا بر جا

دمد شوره ز خاک آنکه باید لاله و سنبل — رسد غوره ز تاک آنکه چو پیدا آید حلوا

اگر در بوته چون لاله بود نه تو زرد او دل — که بر خوان شهنشاهی عشق به بود حلوا

نیاز از ناز به باز در این ره کار خلق را — بود بر گستران بهتر بود ز جنگ از بر ...

خدا را خدا به کامی مرا از ذوق درد و شبی — که از روز زبان دانی زبون آمد دل در دعا

دلم بخش و زبان بستان که از بهر دو حرفی — اسیر هر نفس گشته است دایم طوطی گویا

خدا را خدا بجان آمد دلم از درد بی درد — شفای خویش از قانون طلب بو علی سینا

دلم تا شد شارات دان درد تو ... — مداوای دلم جانا بر لطف خویشتن فرما

حسین امروز بیابان حوادث گشته سرگشته

بلطف خویشتن لعد ربحی خود رهی فرما

ز درد جور آن دلبر بکن ای دل شکایتها — که در دردش چنین درمان است او جورش عنایتها

کلیم در که او فی کلیم فقر در بر کش — ز فرعونی چه سیحونی سر پلک حکایتها

خلیل عشق جانانی در آ در آتش نیران — نه نمرودی که تا باشی شهنشاه ولایتها

چه راحتهاست پنهانی جراحتهای جانان را — دریغا تو نمیدانی جفاها را ز راحتها

اگرچه یار معشوقی کشد تیغ و کشد عاشق — بهر دم میکند لطفی به پنهانی جراحتها

بیا و ز عشق موئی راز من بشنو بگوش جان — حدیث لیلی و مجنون نشان است حکایتها

منم مجنون آن لیلی که صد لیلی است مجنونش — بیا در چشم من بنگر ز عشق او است آیتها

ز رشکم لعل و در و یم زر شد از بر تا بحر عشق او — ملی بر عشق نشان است ازین گونه کفایتها

بسوز ای چه سازی عجب بنو حسین الحق

اگر در جان اهل دل کند آیت بر آیتها

ای صفات کبریایت برتر از ادراک ما — قاصر از کنه کمالات فکرت و ادراک ما

ما چو خاشاکیم در دریای هستی ز جوشش — موج وحدت کی بساحل افکند خاشاک ما

ما بجولانگاه وحدت عبرشه ره — گرد عالم را به بند دبخت بر فتراک ما

از وفاداری چو خاک پای اهل دل شدیم — قبلهٔ اهل وفا شد تا قیامت خاک ما

درد راحت بخش خود را خواه ای گر خواست — جز به درد شادی جان و دل غمناک ما

جز بسوز شمع دیدارت نمی سازد دلی — همچو پروانه دل آشفتهٔ بی باک ما

از جراحتها چه راحتهاست ما را ای که است

نیش تو نوش حسین و زهر تو تریاک ما

شه ز بس مرا درد عشقت بنواز جان ما را — که دلم ز درد یابد همه راحت دوا را

چو حباب خود نمائی نظرم بجوش نبرد — چو مه تمام بینم چه نظر کنم سها را

بجمال عشق تا زان نرسند خود پرستان — بحریم پادشاهی چه محل بود گدا را

ز خودی برآی آنکه ار نی بگیر ای — که تو تا توئی نه بینی سبحات کبریا را

اگر ای کلیم داری خبر ز ذوق نارش — ز کلام لن ترانی تو نظاره کن لقا را

ظلمات هستی خود تو بصدق در نوردی — چو خضر اگر بجوئی سر چشمهٔ بقا را

چو بدردت ای نفس پائی دل خود ازین ارکان — مشناس بیگمان را چو شناختی خدا را

بجبین خسته هر دم چو مسیح جان بخشد

سحری ز کوی جانان چو کند نوید صبا را

کشت مسلم ز عشق ملک معانی مرا — شهرهٔ آفاق کرد عشق نهانی مرا

از مددش عشق ملک بقا یافتم — کی بفریبد کنون ملک فانی مرا

غرقهٔ دریا شدم لاجرم از بهر آب — هیچ نباید کشید رنج لودانی مرا

درد و جراحات عشق کم مکن از جان من — ای که بهنگام درد راحت جانی مرا

از که بود عزتم گر تو ذلیلم کنی — کیست که خواند بخویش گر تو برانی مرا

از کرم دیگران رنج روانم رسید — با همه فقر و الم گنج روانی مرا

خلوت خاص حق قصر شه مطلق — ای حرم اهل صفا قبله از آنی مرا

نیست مرا حاصلی بیتو ز جان و جهان — ای که بلطف و کرم جان و جهانی مرا

آنچه برانم توئی قبلهٔ جانم توئی — نیست بجز سوی تو دل نگرانی مرا

از غمت ای ماه من پیر شدم چون حسین   آه که آمد بشب روز جوانی مرا

چون تو جان منزلی جان چکنم جان جهان بیا

چون منم زنده بعشقت چه کشم تن جان بیا

چو رسد از تو جراحت بدل آن خسته ور است   برود صد لابه از آن رو ظلم زخم نشان بیا

چو حدیث تو بگویم صفت نطق بجویم   چو ره عشق بپویم چکنم پای دوان بیا

چو ز عشق تو خرابم بحجاب تو نشستم   چو نشان تو نیابم بهلم نام و نشان بیا

چو شدم محو تو بینا کنم از خویش تبرا   چو شدم غرقه دریا چکنم قعر و کران بیا

هله ای عاشق صادق بکند بند علایق   چو نظر روی بجانان نکنی خلق جهان بیا

هله زاندیشه جدا جو که در از خویش بجو   تو در اقلیم فنا جو همگی رمز و دانان بیا

دلت از فیض نهانی نشود لوح معانی

چو حسین ار بگذاری روش نطق زبان بیا

دلا اگر نفسی میزنی بصدق و صفا   بجان بکوش که باشی غلام اهل صفا

بهر قبیله چه گشتی اگر تو مجنونی   بیا و قبله گزین از قبیله لیلی

چو تشنه لب به بیابان هلاک خواهی شد   غنیمتی شمر ای دوست صحبت ما را

اگر تو لذت ناز حبیب میدانی   شفا ز رنج بجوی و ز درد خواه دوا

اگر ستم رسد از دوست هم بدوش گریز   کجا روی بجهان واثق از در غفرا

مجوی جانب جانان ز عقل راهبری   که عشق دوست بسوی دوست راهنما

میان شب بچراغ آفتاب نتوان جست   که آفتاب هم از نور خود شود پیدا

بپای مور چه نتوان بکوه قاف رسید   برو تو تعبیه کن خویش در پر عنقا

طریق عقل رها کن بعشق ساز حسین

دگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا

ز زندگانی بی رخ دلبر نمیباید مرا   دولت عقبی بکسی دیگر نمیباید مرا

چون برفت از پیش چشم آن ماه تابان چهره زیبا   تابش ماه و شعاع خور نمیباید مرا

خلق میخواهند حور و روضه رضوان ولی   جز وصال آن پری پیکر نمیباید مرا

گر ببینم قد او هرگز بطوبی ننگرم   در بیابم لعل او کوثر نمیباید مرا

چون معطر شد مشام از نسیم بوی او   بوی مشک و نکهت عنبر نمیباید مرا

چشم منور گشت روشن از فروغ روی تو   پرتو مهر و مه انور نمیباید مرا

یا رب آن دولت دهد دستم که گویم [illegible]

جز حسین خسته دیگر نمیباید مرا

دوای درد دل خسته ام بکن یارا   بیا که غیبت برای تو زیستن یارا

ز جستجوی تو یارا روان ز هر جانم   ز چشمهای دو دیده هزار دریا را

جماعتی که بکوی تو راه مییابند   کجا کنند تمنا بهشت اعلا را

برد خیال تو از ره هزار زاهد را   کند جمال تو شیدا هزار دانا را

بجان ز عشق بهمتم ز عشق بالایت   که باز رفت ز یادم نشیب و بالا را

همان زمان که بروی تو دیده بگشادم — بروی غیر تو بستم در سویدا را

کمال حسن ترا لا شک نمیرسد نقصان
که بس عزیز بنوازی حسین شیدا را

ای سوخته ز آتش عشقت جگر مرا — وی کرده درد عشق تو از خود بدر مرا

عشق تو چون قضای ازل گشت همرهم — معلوم شد ز عالم غیب این قدر مرا

عمرم گذشت و از تو خبر هم نیافتم — با آنکه نیست در طلب از خود خبر مرا

لب خشکم از هجر تو ای جان و دیده تر — خود نیست در جهان بجز از خشک و تر مرا

روزی که لشکر غم تو دل بتاختی — نبود بغیر عشق پناه دگر مرا

گر صد هزار ناوک محنت رسد ز دوست — غیر از دل شکسته نباشد سپر مرا

دیوانه‌ام مرا ز نصیحت چه فایده — ناصح مده ز بهر خدا درد سر مرا

شیرینی و حلاوت شعرم غریب نیست — کز شکر لعل تست دهن پر شکر مرا

آه حسین در دل ایشان اثر نکرد
با آنکه سوخت آتش آه سحر مرا

هردم بناز میکشد آن نازنین مرا — ناگشته از کرم نفسی همنشین مرا

آن ترک نیم مست که دارد بغمزه تیر — زابرو کمان کشیده و کرده کمین مرا

جانا بجان عشق برآنم که دوزخ است — بی پرتو جمال تو خلد برین مرا

جنت بلا و دیدن دیدارم ار دهد — ورنه چه حاصلست از این حور عین مرا

فردا که هرکسی بنشانی شود پدید — داغ غلامی تو بود بر جبین مرا

سر ز انقلاب نیارم کشید از آنکه — رویت بهشت دیده و دیدار من مرا

نو کیش شد که عشق تو ایمان برد و آورد — آشفته دارد از غم دنیا و دین مرا

جانم ز عشق تو هر گه که دم زند — حقا که جبرئیل زند آفرین مرا

دیوانه گشته‌ام چو حسین از پی تو
زنجیر نه ز سلسلهٔ عنبرین مرا

ای برده دل شکسته ز درد تو داغها — در سینه‌ام ز آتش عشقت چراغها

چون هر دل شده که بداغ تو مبتلاست — نکشد دل از تفرج گلزار و باغها

جانهای ما بداغ جدائی بسوختی — باشد که رخت خویش شناسی بداغها

در دور طرهٔ بلای تو دل گم شده است جان — شد سالها که میکند از وی سراغها

شرح شمایل تو حسین ار کند شود
ز انفاس جانفزا اش معطر دماغها

ای آنکه جانم سوختی با داغ محنت بارها — دارم ز غم آشفته دل با سوز عشقت بارها

گرچه پس از کشتنم با داغ درد تو محنتم — عاقبت گریه بکند بر حال غم افکارها

با یادت ای پیمان شکن خالی شد از اغیار — آئینه صافی که شود بی صیقل از زنگارها

در بحر تو شنا فتم روز از دو عالم ماندم — چون نور ایمان یافتم بگسستم از زنارها

آن بی هنگام جز و در نیز بگزیدی و لطف — وانگه دل پر درد غم از غم شادی خارها

از شوق تو در هر رباط آتش فتد در جان‌ها   چون آورد باد صبا بوی تو از گلزارها
بگذر حسین از علم و فن بشناس جان خویشتن
تا حق دهد صد علم و فن بگذر از این گفتارها

ای روی ماه آرایت آتش فکنی در جان‌ها   در درد غم سودایت سرمایهٔ دردانه‌ها
چون از غم عشق تو صد چاک زنم جان‌ها   عشاق چه غم دارند از چاک گریبان‌ها
صد طعنه بر جان هر دم پروانه صفت سوزد   گر هجر رخت باشد شمعی شبستان‌ها
گل چاک زند جامه بر بوی تو در گلشن   در هجر خم ابروی از پیچ بلاها
در میکدهٔ وصلت چون شیر و شکر ایمان   در درد غم عشق تو آمیخته با جان‌ها
گر تو ره روی تو چون کعبه دعا آید   جان‌های نکوکیشان در پیش تو قربان‌ها
عقلم همه فن‌ها را آراسته بود اول   جز عشق تو بر خوانم از یاد برفت آن‌ها
شعری که حسین اکنون در وصف تو پرداز
هر بیت از او شاید سر دفتر دیوان‌ها

بصد صفحهٔ دولت کی رسد اصحاب   اگر در نگشاید مفتح الابواب
عزیز من به ادب باش از صفا یابی   از آنکه هست تصوف به جملگی آداب
زند قافلهٔ راه عشق گر بی‌سعی   اگر نه مرده دلی دیده‌ها بمال از خواب
بهرزه عمر گرانمایه را از دست مده   دو روزه عمر که باقی است قدر آن دریاب
اگر سعادت دیدار دوست میجویی   ز آستانهٔ اصحاب در دوره متاب

اگر شاهد خواهی ز خویشتن بگذر   که غیر هستی تو در میانه نیست حجاب
حسین دیدهٔ دیدار بین به دست آور
که بر گرفت حبیب از جمال خویش نقاب

زهره لب ساقی و مه جام مدام است امشب   فلکم چاکر و خورشید غلام است امشب
باده در مذهب عشاق حلال است ابدا   خواب بر عاشق مشتاق حرام است امشب
بشکنم جانب ازرق گرو باده مدام   که تنم را هوس جام مدام است امشب
ساقیا تا به سحر جام دمادم در ده   زانکه ما را نه غم ننگ و نه نام است امشب
شمع را گو منشانند که در مجلس ما   شمع رخسارهٔ آن ماه تمام است امشب
شاد باش ای دل غمدیده که در عیش ملا   الف قد حسود تو چو لام است امشب
میدهد دشمن از غصه به ناکامی جان   که مرا دلشده را دوست بکام است امشب
تا سحر در هوس بوسهٔ شکر باش   طوطی طبع مرا ذوق کلام است امشب
از فروغ رخ آن مهر به یکجا حسین
کنج کاشانهٔ ما دار سلام است امشب

تا نمی‌داد خبر باد که آن یار کجاست   همه آفاق پر از یار شد و غبار کجاست
آتش غیرت عشق آمد و اغیار بسوخت   چشم بازی که ببیند بجز از یار کجاست
سر توحید به هر ذره عیان میگردد   پر نیازی که بود واقف اسرار کجاست
همه ذرات جهان آینهٔ مطلع‌اند   خوش ببینی که بود طالب دیدار کجاست

یوسف مصری ما بر سر بازار آمد — ای عزیزان وفا پیشه خریدار کجاست
عیسی خسته دلان می‌رسد از عالم غیب — سر بیمار که دارد دل بیمار کجاست
هر که بیدار بود دولت بیدار برد — دولت در جلوه ولی عاشق بیدار کجاست
از شراب شب دوشینه خماری دارم — ساقیا بهر خدا خانهٔ خمار کجاست

چند گوئی که مکن ترک غم عشق حسین
خود من سوخته را طاقت گفتار کجاست

خلق عالم بجمالت نگرانند امروز — در غمت نعره زنان جامه درانند امروز
ما بر آنیم که مانند تو منظوری نیست — همه ارباب نظر نیز بر آنند امروز
عاقلانی که ملامت بغم عشق کنند — همه از حسن رخت بیخبرانند امروز
زاهدان سر به ره خاک قدمت گر بنهند — ظاهر آن است که ارباب بصرانند امروز
مخلصانی که نظر بر چه تو منظور کنند — نی چه اصحاب هوا کج نظرانند امروز
خاک پائی که بگان زینت قیصر سازند — سرورانی که همه تاج ورانند امروز

چون حسین از همه مخلص تر و بیچاره تر است
از چه مخصوص عنایات دگرانند امروز

الا ای کعبهٔ دولت مرا خاک درت قبله است — ندارد دامن فکر قبله بجز محراب ابرویت
اگر در روز محشر وا نمی بخشد دل از نظر کعبه — بگردم گرد خرمن دل که هست آئینه زانویت
ز عشق روی گل بلبل نکردی ناله و غلغل — اگر از غنچه بهار گل خبر می نکهت رویت

دلم وقت گل و سنبل هوای دلبران دارد — که تا با ماه رو هر دم کند زرچینی ابروست
صبا با دکان عطار زرگش دکی توان دانستی — که او را غبغبی هر دم کند از سنبل موست
بصورت گرچه در روی بهجر عزت آدم — ز عزت رخ مقابل بانو که آدم را

ز ترکان زن حسین خویش را در گوشه گیری به
که بیدادی نخواهد کرد ترکان از دو بازویت

خستهٔ هجر گشته‌ام با تو وصالم آرزوست — تیره شده است چشم من نور جمالم آرزوست
از تف کار عشق جان بر سوخت — از لب روح بخش تو آب زلالم آرزوست
بیتو حرام شد مرا با دگری نفس زدن — از نفس مبارکت سحر حلالم آرزوست
بیتو خیال شد تنم در هوس خیال تو — نیست خیال خواب خور آن خیالم آرزوست
دام خط مرغ دل گفت اسیر چون شدی — گفت از آنکه دمبدم دانهٔ خالم آرزوست
در دل بحر اشک خود غوطه همی خورم از آن — دیدن آن دو رشتهٔ عقد لآلم آرزوست

گرچه وصال او حسین آرزوی است بس محال
آرزو را چو عیب نیست چه کنم وصالم آرزوست

عشق است آتشی که بیکدم جهان بسوخت — در قصر دل فتاد و دودان قصر جان بسوخت
کفر از عقد در گذر راه دین سپر — گر عقد و دین که عشق همه این و آن بسوخت
ای فتنهٔ زمانه وای فتنهٔ زمین — جانم بسوخت زمین و زمانی بسوخت
من خود شناسم که ز انوار عارضت — یکشعله بر فروخت یقین و مکان بسوخت

کعبی نوازست چوب زری بسوز عشق — والله درین امید توان جاودان گریخت

عشق تو آتشی است و دل بنده سوخته — زآتش فتاده سوخته دل را روان گریخت

جان حسین از غم عشقت بسوخت لیک

هرگز دلت نسوخت که آن ناتوان بسوخت

تا عشق تو رام بدرقهٔ راه حجاز است — اندر حرم وصل دلم محرم راز است

احرام در دوست چو از صدق ببستیم — در هر قدم کعبه و صد گونه نیاز است

عمریست که از آتش سودای تو چون شمع — کار دل آشفتهٔ من سوز و گداز است

نزدیک محبان ره کعبه دو سه گام است — کوته نظر است آنکه بگوید که دراز است

عشقت که درد کوست هر عاشق مشتاق — که اصل مجاز است وگهی مایهٔ ناز است

تا سلطنت عشق شود ظاهر و پیدا — آفاق پر از قصهٔ گیسوی دراز است

من بنده ندارم هنری در خور شه لیک — ارزد که کرم شاه جهان بنده نواز است

عشاق ترا چون نه در دولت بیابند

در جان حسین آرزوی عزم حجاز است

ای که از حال من دلبر آگاه نیست — آه که از دست لب و زبره یک آه نیست

بر در او سکشم جان زپی تحفه لیک — هدیه این بینوا لایق درگاه نیست

طالب هر دو جهان ره نبرد بر در او — بلکه گدایشکان در حرمش راه نیست

چند بود این پاک بستهٔ این تیره خاک — یوسف مصری ما در خور این چاه نیست

شمع شبستان ما روی دلارای اوست — مجلس عشاق را روشنی از ماه نیست

شاه مرا بندگان هست به از من بسی — لیک مرا غیر آن هیچ شهنشاه نیست

حلقه زدم بر درش گفت برو ای حسین

تا بنگوی بسته پیش منت راه نیست

دیگه جز حسن رخت پیرایهٔ آفاق نیست — جز جمالت آرزوی خاطر مشتاق نیست

گر کشی تیغ و کشی عشاق را در تیغ [illegible] — از سر کوی تو رفتن مذهب عشاق نیست

زخم گر نیش تو آید بجان [illegible] — زهر گر دست تو باشد کمتر از تریاق نیست

تا به میثاق الست از تو بلا درخواستیم — از بلا بگریزد آنکو بر سر میثاق نیست

در نوشتیم دفتر هستی و اوراق خرد — زانکه علم عشق اندر دفتر و اوراق نیست

موج عشقت تختهٔ هستی ما را در ربود — کار ما اکنون درین دریا بجز استغراق نیست

میوهٔ معراج چیند اهل دل از نخل [illegible] — کین شجر [illegible]

قید هستی را بهل گر وصل میجوئی حسین

زانکه خوف فرقت اندر عالم اطلاق نیست

من دلی دارم که در وی جز خیال یار نیست — خلوت خاص است و این جز که غیار [illegible] نیست

در تجلی رخش آفاق پر انوار شد — لیک اعمی را خبر از تابش انوار نیست

ذره ذره در جهان سر خورشید است لیک — در جهان یک محرم [illegible] و افشای اسرار نیست

کم ز رحلت نو سحرگه قافلهٔ سالار عشق — آه ازین حسرت که بخت خفته ام بیدار نیست

آخر ای ضعف مرا با قصر بخت کم غریب — عاشق دیدار او قانع بدین دیوار نیست

خویشتن دیدن بود در راه حق زنگ ادب — بی‌ادب را در حریم عزت او بار نیست

چند پیکوئی گر از بهر خدمت بسته‌ام — دیدن خدمت نیرزد یار جز زنار نیست

نشئهٔ شبهای وصلش بی‌خبر از فراق — هیچ خمری بی خمار و هیچ گل بی خار نیست

چون حسین آن کس که عمرش بی‌خبر از عشق دوست

آنچنان کس هیچ وقت از عمر برخوردار نیست

هر که شد بندهٔ عشق تو ز خلق آزاد است — جانم آن لحظه که غمگین تو باشد شاد است

الم و درد تو سرمایهٔ روح و راحت — ستم عشق تو پیرایهٔ عدل و داد است

عشق تو شاه سراپردهٔ ملک ازل است — کانچه فرهود کمان کیش و کمان نقاد است

ز آتش عشق بسوز این دل و خاک ره شو — زانکه جز شیوهٔ عشق آنچه شنیدی باد است

عمر باقی طلب از عشق که این چند نفس — که بر آن نام حیات است همه بی بنیاد است

قدر خود را بشناس ای دل و از آن پیش تو — که وجود تو شرف کارگه ایجاد است

خسروان فلک از عشق تو تاج سر خود سازند — هر که شیرین مرا شیفته چون فرهاد است

رسم جان باختن از عاشق بیاموز حسین

که درین شیوه ز آحسن ز خسرو شاد است

منم و ز شور و غوغا غفلت ناتوانیست — چو سلام تو شنیدم چه برم بود علامت

دل از دست تو کن ز تحیات قیامت — چو دلم می‌شکند چو کلیمی الکلامت

چو غمت بو فرادم خبر از طعنه ندارم — چو دل آشفته یارم نه هراسم ز ملامت

ز غم عشق تو نجوشم چه کنم گر نخروشم — که چو درد تو بنوشم برای باه ندامت

تو مرا واله خود کن ز سیم مست الم کن — همه را غرق احد کن ز دل و جان به علامت

بره امید و رحمت صبوری که تو ام راحت روحی — همه جهان ز فتوحی همه فضلی و کرامت

بر از خویش چنانم که دگر هیچ ندانم — که مرا بنده رهی آمد و علم و شهامت

بکشم درد و بلایت طلبم جور و جفایت — که کسی را ز دل و جان نبود هیچ سلامت

دل خود کو حسین از همه اغیار مصفا

که در او جز تو کسی را نبود جای اقامت

جانم به لب رسید چو جانان ز بر برفت — دردم ز حد گذشت چو درمان ز بر برفت

روح روان و مونس جان هزار دل — بدر منیر و شمع شبستان ز بر برفت

بد محرم از بماه و بهرم نظر بود — زین پس که از نظر مه تابان ز بر برفت

پژمرده گشت گلبن بستان عیش من — از دیده تا که سرو خرامان ز بر برفت

در باغ وصل بود دمیدم که ز خزان — آمد خزان و رونق بستان ز بر برفت

یعقوب وار دیده‌ام از گریه تیره گشت — کز پیش دیده یوسف کنعان ز بر برفت

سرگشته‌ام چو گوی در چوگان خمیده زانکه — گوی مراد از خم چوگان ز بر برفت

نالم گهی چو بلبل و گریم گهی چو ابر — اکنون که از نظر گل خندان ز بر برفت

شد از سیل ناز وجود ضعیف من — سیلاب اشک بسکه ز مژگان ز بر برفت

روزی بود حسین که باز آید از جفا | آن بیوفا که از سر پیمان بدر رفت

تا چند ز دیدار تو مهجور توان زیست

تو جان عزیزی ز تو چون دور توان زیست

آنکس که نظر بر تو چو منظور رخت | گوید که جدا گشته ز منظور توان زیست

در باب مرا چونکه رمقی هست کزین بیش | سودای محال است که مهجور توان زیست

بر بوی لبی زیست ای عیسی جان تنها | عمری چو من آشفته و مهجور توان زیست

بر آرزوی آب زلالی ز وصالت | در آتش هجران تو محرور توان زیست

در کوی تو بر بوی تو ای حور پریوش | فارغ شده از روضه و بی حور توان زیست

گر چشم حسین از غم تو اشک ببارد

تا کشته سودای تو مشهور توان زیست

چهره‌ات شمع شب افروز خجسته است | غمزه‌ات تیر جگر دوز خجسته است

طره مشکین و رخسارت بهم | لیلة القدری و نوروز خجسته است

در خیال روی و فکر موی تو | حال روز ما را شب و روز خجسته است

همچو شمع از آتش درد ای تو | عاشقان را گریه و سوز خجسته است

من وصالت آرزو دارم ولیک | یا رب از بخت فیروز خجسته است

لطف تو آموخت گستاخی مرا | راستی لطف بد آموز خجسته است

تا بدیده او رو عشقت حسین | بر نیاز محنت اندوز خجسته است

عید در موسم نوروز لبی روح افزاست | روح جان بخش ز یا حسین جرعه افزاست

محرم عیش و زمان طرب آمد لیکن | بر دل سوختگان هر نفسی داغ بلاست

عندلیب چمن از ناله نمی آساید | کمر او نیز چو من از گل صد برگ جداست

روز نوروز محبان ز طلعت دوست | عید عشاق وفا عیشه تجلی لقاست

کیمیای نظر اهل صفا جوی ای دل | که مراد از دو جهان یک نظر اهل صفاست

خاک این در شو اگر ذوق و صفا می‌طلبی | زانکه این منزل جان بر در صاحب صفاست

اگر این صومعه با روضه کند دعوی حسن | پیش اهل نظرش از در و دیوار گواست

در پس پرده تو امید دست جهان سوزی | بچه چیز برفشکی طاق و بدار گراست

خانمان سوختگانیم که ما را چو حسین

سوختن از غم تو به ز بهشت اعلاست

کدام جان گرامی که مبتلای تو نیست | کدام طایر قدسی که در هوای تو نیست

کدام سینه سراسیمه است در تو نیست | کدام دل که چو من پایمال جفای تو نیست

ز دل چه سود مرا گر ز عشق خم نشود | ز جان چه حاصلم ای جان اگر فدای تو نیست

مرا لقا ز بلای لقای تو باشد | بقای خویش نخواهم اگر لقای تو نیست

مباد یک نفس از عمر خویش برخوردار | که همچو عمر گرامیش از برای تو نیست

کرامت تو رشی جانی که غیب آرزوی | گدای شاه جهانی که او گدای تو نیست

رضای تو اگر اندر هلاک من باشد | بکش که مراد من بجز رضای تو نیست

وفا مطلبم راضیم بجور و جفا　　کدام ذوق و لذتی که در جفای تو نیست

حسین از همه عالم شده است بیگانه

همینقدر چه بیند ندانم که آشنای تو نیست

ای لعل دلپذیر تو سرمایه حیات　　ای روی بی‌نظیر تو خورشید کائنات

رفتی ز پیش دیده و مردم ز هجر تو　　آری فراق روح بود موجب ممات

چندان گرفت آتش عشقت دلم که گشت　　با داغ بلای عشق تو شد خوشتر از نبات

از عشق تست درد من خسته چون دوا　　وز دست تست زهر که از وه چو نبات

در آرزوی دیدن رویت همی شود　　هردم ز چشمه‌های دو چشمم روان فرات

چشم مروت از تو ندارم از آنکه تو　　چون دهر بیوفائی و چون عمر بی‌ثبات

گر وفا رسد بشام وصال من　　گر بگذری بتربت من از پس وفات

تا چند از فراق تو سوزد دل حسین

ای سرو ماه پیکر و حور ملک صفات

نور جمال روی تو در آفتاب نیست　　بوی شکنج زلف تو در مشک ناب نیست

گل را بروی خوب تو نسبت نمی‌کنم　　نازک بود که گل چو روی تو بی‌نقاب نیست

گشتم خراب از غم عشق تو ای صنم　　خود کیست آنکه از غم عشقت خراب نیست

هر شب بصبح جان تو تا سحر دمی　　از ناله‌های زار من انگشان بخواب نیست

هست و بیخود از لب میگون دلبرم　　مستی اهل دل ز نبید و شراب نیست

گویند هست دعوت مظلوم مستجاب　　چون است اینکه دعوت من مستجاب نیست

ترک خطائی تو حسین ار چه بیوفاست

ترک غمش مگیر که ترکش صواب نیست

ما را نه بید شکر با دهان دوست　　وقت سخن چو گشت شکرخا دهان دوست

سودائیان عارض خود را بکنج غنج　　از روی لطف کرد مداوا دهان دوست

گوئی مفرح از در و یاقوت ساخته است　　از بهر دفع علت سودا دهان دوست

باشد که تکلم و پوشد گهی سکوت　　در ثمین و عقد گهر را دهان دوست

چون لاله داغ بر دل یاقوت می‌نهد　　با لعل پر ز لؤلؤ لالا دهان دوست

عمر دوباره کس به تمنا ندیده ما　　هر لحظه می‌کنیم تمنا دهان دوست

انکور زاهد ذوق سلیم است کی کند　　وصف نبات و ذکر شکر با دهان دوست

گفتیم شعر نازک و شیرین و آبدار　　چون شد ردیف شعر تر ما دهان دوست

شکر شود ز شرم حدیث حسین آب

گر شکر لعل یار کند با دهان دوست

در غیبت روی دوست که هیچش نظیر نیست　　غیر از رود به هیچ رویم از آن رو گزیر نیست

در عشق آن پری چه ملامت کنی مرا　　دیوانه جز ز عقل نصیحت پذیر نیست

آنکس که داد دست ارادت به پیر عشق　　هیچش خبر ز طعنه برنا و پیر نیست

دارم نظر بعارض خورشید منظری　　کز ماه پیکران جهانش نظیر نیست

آنکو بنده که شود یار بنده او | بر گشته طالعی که درین دام اسیر نیست

دارم ضمیر روشن و رای منیر از آنکه | جز مهر روی دولت مرا در ضمیر نیست

با تاب آفتاب رخش روز و شب مرا | حاجت بمهر انور و بدر منیر نیست

تا بر دمید طره عنبرفشان او | ما را هوای نکهت مشک و عبیر نیست

ای دولت دستگیر حسین شکسته را

کورا بجز تو هیچکسی دستگیر نیست

دوش از حضور تو دل ما خوش گذر داشت | در منظر تو چشم نظرباز نور داشت

در کنج این خرابه دلم با تو ای پری | نی آرزوی روضه نه سودای حور داشت

بر خدمت تو صحبت حور بهشت را | زاهد از آن گزید که عقلش قصور داشت

چون دیده دید ماه جمالت زیاده شد | مهری که با تو جان ستمکش ز دور داشت

از پرتو تجلی انوار عارضت | هم دیده روشنائی و هم دل سرور داشت

شب تا سحر ز شام خطا و صبح عارضت | هر کس همان حکایت موسی و طور داشت

در حلقهای زلف پریشان دلم گذشت | آنها مرا ز حلقه دلها حضور داشت

می یافت گوش جان نغمه از صوت و انگشت | لای ازلی که نغمه صاحب زبور داشت

امروز حاسدان تو در ماتمند از آنکه

با تو حسین دلشده دوشینه سور داشت

درد عشقت دامن جانم گرفت | بار دیگر غم گریبانم گرفت

در هوای لبش بسکه میگریم چو ابر | زآب چشمم خاک بحرانم گرفت

دیده ام زلف پریشانی از آن | خاطر از عیش پریشانم گرفت

دشمن بدکیش گر تیرم زند | ترک ترک خویش نتوانم گرفت

بی رخ آن یوسف عیسی نفس | دل ز کنج بیت احزانم گرفت

مشتری ماه رو قدر مرا | زان نمیداند که ارزانم گرفت

جز بآب دیده ننشیند حسین

آتشی کاندر دل و جانم گرفت

ترک من بار دگر راه جفا پیش گرفت | بی گنه ترک من خسته درویش گرفت

دلش از صحبت اصحاب که نیک اندیشند | بحکایات حسودان بد اندیش گرفت

من دلسوخته ترکش نکنم گرچه کنون | بی گنه ترک من آن ترک جفا کیش گرفت

مرگ خود میطلبم روز و شب از حق بدعا | زانکه بی او دلم از زندگی خویش گرفت

آن پریچهره ندانم چه شنیده ز حسین

که نظر از من بیچاره دلریش گرفت

ای باد صبحدم نظری کن بکوی دوست | وز من ببر سلام و تحیت بسوی دوست

رخ بر درش نهاده بگو از زبان من | کاشفته گشت حال دلم همچو موی دوست

گردت حادثات ز پایم در افکند | باشد هنوز در سر من آرزوی دوست

قربان اگر کنند به تیغ جفا مرا | جز کشتنم نبوده مرا جستجوی دوست

دشمن بگفتگوی من افتاده است دوست   زان پیش‌تر که زرکنم گفتگوی دوست

صد بار مردم از غم و بازم حیات داد   همچون مسیح باد سحر که ببوی دوست

این دولتم بس است که غایب نمی‌شود   یکدم ز پیش دیده من نقش روی دوست

یارب بود که بار دگر چشم تیره‌ام   روشن شود ز پرتو روی نکوی دوست

دانی که کحل چشم حسین شکسته چیست

گردی که باد صبح رساند ز کوی دوست

دفتر وداد تو ز دل ریش من برفت   نقش خیال روی تو از پیش من برفت

ملک وجود من ز غمت گرچه شد خراب   سلطان عشقت از دل درویش من نرفت

در درد عشق روی تو دلها همه بماند   نیش غمی که بر جگر ریش من نرفت

این میکشد مرا که دلی بیوفای تو   جز بر مراد خصم بد اندیش من نرفت

تا جرعه حسین ز جام تو نوش کرد

آن ذوق هرگز از دل بیخویش من نرفت

این چه داغیست که از هجر تو بر جان منست   وین چه بیداد که بر سینه بریان منست

حال دل از شکن طره خود پرس که او   محرم و واقف احوال پریشان منست

تا چنین دیده غم دل نتوانم پوشید   زانکه غماز دلم دیده گریان منست

همچو مجنون که شهره شهری شده‌ام   آتش زلف تو [illegible] منست

بی تو ام ترک تماشای گلستان گیرند   هر کجا چهره تو گلی از گلستان منست

آسمان گر نشان شمع شب افروز فلک   ماه رخساره تو شمع شبستان منست

از زر و سیم رخ و اشک تو اکثر گشتم   تا که کنج غم تو در دل ویران منست

نظر لب چو نگین و دو رخ خاتم   ملک آفاق چو جمشید بفرمان منست

سالها لاف غمت کاری که غلام لیکن   از کرم هیچ نگفتی که حسین آن منست

بیک لطیفه که دوشینه دو اکلال انگیخت

میان ما و تو بنگر که چند وصال انگیخت

چه لطف بود که دور سپهر اختر مهر   میان مشتری و ماه اتصال انگیخت

هزار طایر جان را شکار کرد رخت   چو دام و دانه مشکین ز خط و خال انگیخت

غلام قدرت آنم که از کمال کرم   جمال روی تو در غایت جمال انگیخت

چو بر صحیفه دل نقش بند فکرت من   مثال پیکر زیبای ماه بی مثال انگیخت

خط از بنفشه رخ از لاله قد ز سرو سهی   دهن چو شکر شیرین لب از زلال انگیخت

حسین اگرچه خیالی شود ز ضعف بد است   چو نقش حسن تو در صفحه خیال انگیخت

گر در هلاک من بود الحق رضای دوست

بادم هزار جان گرامی فدای دوست

آن لذتی که شوم خاک در کهش   من خاک آن کسم که شود خاکپای دوست

جز ریب و عهد کمقدم پیشتر نهم   جانم بسوزد از سبحات لقای دوست

کبر و ریا گذار که کس با غرور نفس   محرم نگشت در حرم کبریای دوست

بیگانگی گزیده ام از عقل خویشتن — تا گشته است جان و دلم آشنای دوست

بستم در سراچهٔ دل را بروی غیر — زیرا مقام خاصه نشاید سرای دوست

گر بیکشد مرا بجفا هیچ باک نیست — گر بیدلی بمرد بیاد لقای دوست

در پیش هر که عاشق صادق بود خوش است — جور و جفای یار چو مهر و وفای دوست

گر میکشد حسین جفا بس عجیب نیست
لذتی کشد غریب ستمکش جفای دوست

کنون که کشور خوبی بنام تست ای دوست — بیا که دیدهٔ روشن بنام تست ای دوست

سخن بگوی که از لعل پسته شکر افشان زن — که قوت طوطی روحم کلام تست ای دوست

مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زنم — منم غلام کسی کو غلام تست ای دوست

کند ادای سلامت بگیر صد آفت — کمین کرشمه که وقت سلام تست ای دوست

درون روضه سهی با بکمال [illegible] — نهال قامت خرم خرام تست ای دوست

کند دلم بر پیکان تیرت استقبال — بصد نیاز که پیک پیام تست ای دوست

نوشت جور نوشد ز آب کافوری — کسی که مست مدام از مدام تست ای دوست

[illegible] که دشمن بکام [illegible] — چه باک [illegible] عالم بکام تست ای دوست

حسین [illegible] چون [illegible] گفتی
کجا رهد اگر گرفتار دام تست ای دوست

ز حسرتی رخ تو جان ما ز رحمت — [illegible] گشتی درون جانم رحمت

بی تو دل را قرار و صبر نماند — کاتش عشق این دل و جانم بسوخت

گفتم آهی کنم ز سوز جگر — آه کز آتشش زبانم بسوخت

یک نشان از تو ناشده پیدا — شوق هم نام و هم نشانم بسوخت

چند نسوزد ز آه من دل دوست — که دل شمع ز آه فغانم بسوخت

آه کان ماه مهربان عمری — ساخت چون عود و ناگهانم بسوخت

آتشی بود آب چشم حسین
که از او جمله خان و مانم بسوخت

مرا چه کعبهٔ دولت حریم خانهٔ اوست — بر آستان که سر من بر آستانهٔ اوست

اگر چه فیض کنار همیشه داری من — بفیض شامل و الطاف بیکرانهٔ اوست

هزار طایر قدسی باختیار چو من — اسیر طرّهٔ خال چو دام و دانهٔ اوست

اگر چه نیست یکی ذره بی نشان رخش — هنوز دیدهٔ ما طالب نشانهٔ اوست

برون ز خشه نیاید بخویشتن آری — کسی که مست و خراب از می شبانهٔ اوست

کجاست مطرب ما تا نوا ساز کند — که رقص حالت عشاق از ترانهٔ اوست

مسیح خسته دلان گر بیا نمی سازد — که خسته همچو من نالد از زمانهٔ اوست

اگر بکلبهٔ احزان ما نهد تشریف — سزد که خانهٔ این بنده بنده خانهٔ اوست

بیا که طبع حسین از پی نثار آورد
از آن جواهر غیبی که در خزانهٔ اوست

بیا که جان من از انتظار در لب توست　　دلم ز آتش هجران این نگار بسوخت

قرار و صبر و دل و عقل و هوش من بگرفت　　کنون ز آتش شوق تو هر چهار بسوخت

بکام من نگر ز آنکه خاطرت سوزد　　ازین که جان من خسته فکار بسوخت

مباد آنکه رسد دود غم بر او گلی　　ز عندلیب شنیدم اگر هزار بسوخت

ز دور چرخ ندانم چه طالع است مرا　　که کشت زار امیدم بنو بهار بسوخت

ز سوز سینه مجروح من نشد آگه　　مگر کسیکه چو من از فراق یار بسوخت

درین دیار من از بهر یار معتکفم
وگرنه جان حسین اندرین دیار بسوخت

عید شد قافله را عزم حرم ساختنی است　　در سر خویش درین راه قدم ساختنی است

عود دل تا نفسی دم زند از سوز درون　　سینه سوخته را مجمر غم ساختنی است

رخت رحلت ز صحاری فنا بسته　　اندر اقلیم بقا چتر و علم ساختنی است

در گذشته ز سر هستی موهوم بصدق　　همچو مستان روش یک عدم ساختنی است

چون بتدبیر تو تقدیر مبدل نشود　　در بلا سوخته با حکم قدم ساختنی است

گر تو این مجلس خاص شه ایمان اندی　　همچو خطبه نغمه با سوز ندم ساختنی است

سر خود ز رضا ساز و به پیکار درآی　　گر ز رضا دفع سنان ستم ساختنی است

از شفاعت لطفش چو دوا مطلبی　　چون من سوخته با درد و الم ساختنی است

من حسینم درد و دولت مرا نیدرا　　نزل سلطان نبی خیمه حرم ساختنی است

رنج درد و شفای دلم جز حبیب نیست　　کاین درد را معالجه کار طبیب نیست

چون مرغ هزار ناله در آن گوی میکنند　　گلشن شنیده که در او عندلیب نیست

کفت از نصاب حسن ز کوی تو هر دو دم　　مسکینم و غریب مرا جز نصیب نیست

بی دولت ناله از من شنید اعجب مدار　　بی گل فغان و ناله ز بلبل عجیب نیست

ای شه غریب شهر توام پرسشی بکن　　کز شاه جستجوی غریبان غریب نیست

سهل است دوری من اگر باید وصل دوست　　آوه امید وصل توام عن قریب نیست

بی دولت ای حسین چه میخواهی از جهان
جز درد هیچ حاصلی از جهان بی حبیب نیست

دولت از حال دل شکسته آگاه نیست　　آه کز دولت عشقش یار را مجال آه نیست

باد نوروزی ز گلشن میرسد لیکن چه سود　　کز گل صد برگ من بوئی بمن همراه نیست

کشور جان بی حضور او خراب آباد شد　　ره بویرانی نهد ملکی که در وی شاه نیست

ما سر کوی فنا خواهیم و ملک نیستی　　راه دل را امید خاطر سودای جاه نیست

جذبه از کبریای عشق هر کسی کی رسد　　هر کرا از کوه غم رخساره همچون کاه نیست

بگذر از خویش و در آ در راه عشق ای حسین
خود پرستان را قبولی چون در آن درگاه نیست

اگر بر دلبری در دل الفراق ما ز اد دوست　　دلم قرار نگیرد دمی بیاد دوست

مرا نه ملک جهان باید و نه باغ جنان　　که نیست از دو جهانم مراد الا دوست

چنان بجان من آمیخت دوست از سر لطف
که نیست فرق ز جان عزیز من تا دوست

بدان مقام رسید اتحاد من با او
که باز می‌نشناسم که این منم یا دوست

ز دوست دیده بینا بجز نه بینی
که هست در همه کائنات پیدا دوست

چه باک اگر همه عالم شوند دشمن ما
چو هست آن شه خوبان عهد با ما دوست

میان ما و تو جز صلح نیست ای زاهد
ترا نعیم ریاض بهشت و ما را دوست

حسین اگر همه خویشان شوند بیگانه
بجان دوست که ما را بس است تنها دوست

ای راحت جان از نفس روح فزایت
دارد نگه از چشم بد اندیش خدایت

درمان طلبان از تو دوا جسته و لیکن
من سوخته را ساخته با درد و بلایت

چون هست وفا شیوه عشاق بلاکش
جانا چکنم گر نکشم بار جفایت

هر کس طلبیده ز تو کامی و ملولی
کام دل سودا زده ما است رضایت

هر لحظه تو با دگری گرچه گزیدی
ما هیچ کسی را نگزیدیم بجایت

سر در قدمت باختمی وقت فرو رفت
گر زانکه سری داشتمی لایق پایت

گفتار حسین ای صنم شوخ خوشش آید
از پستهٔ شکر شکن نغمه سرایت

کدام دل که گرفتار غمت در بلای تو نیست
کدام سر که سراسیمهٔ هوای تو نیست

کدام طایر قدسی شد گرفتارت
کدام جان گرامی که آن فدای تو نیست

کدام سینه نشد آستان درد غمت
کدام دل هدف ناوک بلای تو نیست

مرا ز گفتن چه سود ار حدیث تو نبود
مرا ز دیده چه حاصل اگر لقای تو نیست

بیا بمنظرهٔ چشم بدنشین بنشین
که خانهٔ دل تاریک بنده جای تو نیست

ترا چو دید دلم شد ز خویش بیگانه
بجز کسی بسته بعهد هر که آشنای تو نیست

گر گشتن ز جفا شرط عاشقی نبود
جفای تو بر عاشق کم از وفای تو نیست

بکش مرا و مپسندیش و کام خویش برآر
که کام این دل شوریده جز رضای تو نیست

دهان خویش بمشک و گلاب شست حسین
هنوز گفتهٔ او لایق ثنای تو نیست

بقای عمر درین خاکدان فانی نیست
جهان پر از غم و امید شادمانی نیست

کمال مراد ازین آب و گل چه می‌جویی
که در ریاض جهان بوی کامرانی نیست

طلب صحبت با لطف مهربان کریم
خوشست عمر دریغا که جاودانی نیست

چو غنچه بسته دهن خون خور و مخند چو گل
که اعتماد برین پنجروزه فانی نیست

دوام عیش و بقا میوه‌ایست بس شیرین
ولی چه سود که در باغ زندگانی نیست

مرا تحمل جور زمانه هست ولیک
ز دوست طاقت دوری چنانکه دانی نیست

بیا و از سر جان خیز و ورنه بنشین
که کار راه وفا غیر جان فشانی نیست

بهار عمر بوقت خزان رسید حسین
دگر حلاوت نو بادهٔ جوانی نیست

مرا جز تو بعالم هیچکس نیست
ولی جانا بوصلت دسترس نیست

منم آن طایر قدسی که بی تو
مرا فردوس اعلی جز قفس نیست

دلم را صید ناسوتی نشاید
نگارا باز لاهوتی مگس نیست

مرو آهی و گنجی در فراقت
که بی تو غیر آهم همنفس نیست

حسین خسته را کشتن چه حاجت
نگارا داغ هجران تو بس نیست

دولت همت بر جهان خواهم فشاند
دستینی بر آسمان خواهم فشاند

تا بقای جاودان آرم بدست
در ره عشق دوست جان خواهم فشاند

تا نگردد آشکارا راز دل
جان به روی دو نهان خواهم فشاند

دامن همت بگرد آلوده شد
گرد دامن بر جهان خواهم فشاند

دنیی و عقبی حجاب دوستند
هر دو عالم دستان خواهم فشاند

نقد جان را گرچه بس نارایج است
پیش عشق جان نهان خواهم فشاند

تا نشیند آتش دل یک نفس
آب دیده هر زمان خواهم فشاند

دمبدم از گنج طبع و درج چشم
لعل و گوهر رایگان خواهم فشاند

از لبش جرعه در روی درد
حاصل کون و مکان خواهم فشاند

چند از این ناکسان پس نقد عمر
جمله در پای مغان خواهم فشاند

زیر پای ساقی از دست تم دهر
هر نفس گنج روان خواهم فشاند

نقد هر دو کون چون دریاکشان
بر سر یک جرعه در آن خواهم فشاند

عقل پابند بلا شد از سوز عشق
آتشش در خان و مان خواهم فشاند

گوهر منظوم از دریای طبع
پیش شاه شه نشان خواهم فشاند

از پی دیدار ساقی چون حسین
دیده گوهر فشان خواهم فشاند

ربود دلفروزت هر که نظر انداخت
چون شمع اگر بسوزی تا بسوز و بسازو

با هر که ز لطف سازی یک لحظه بپردازی
بیگانه ز خویش گردد با عقل نپردازو

در دولت آن عاشق کز روی تو سر افرازی
جان بر رخت افشاند سر در قدمت بازو

چون داغ غلامانت همه بر رخ خود دارند
با روی تو از خوبی لاف کند همه رو تا نو

ای جان اگرت سوزد چون خنجر عشق نالد
تا در بر خوی گیرد چون چنگ که بنوازو

معراجت اگر باید با دلبر دل نشین
کز فرش بیک جلوه تا عرش بر افرازو

عاشق بود آن صادق کو همچو حسین ایکان
هر دم ز غم عشق کهنه شادی نو آغازو

چو اهل دل بطواف تو عزم ره سازند
براق عشق رسیدند جان بر فرق تا زند

چو بر بساط نشینند یک بار از ادب
بقیمه دو جهان را تمام در بازند

بسیر چمن تو گلی عندلیبان چو سرمستند
بسوی گلشن جنت نظر نمیندازند

ملک بجای شیدای خویش نمیشند
چو بر فلک علم عشق تو بر افرازند

خطر ز آتش دوزخ نباشد آنرا که سالهاست که با سوز عشق می‌سازد

ز شاهی دو جهان چون حسین آزادم

ولی به بندگی درگه تو می‌نازم

چو عاشقان حرم کعبه لقا جویند قدم چو مست شود در رهش بسر پویند

بجای غسل که در طوف کعبه مسنون است دو چهره خویش بخوناب دیده‌ها شویند

بسوی دوست چو احرام صدق بربندند زخار بادیه گلهای آرزو بویند

خزینهای سلاطین به نیم جو نخرند شکستگان که گدایان درگه اویند

مقام روضهٔ فردوس آرزو نکنند مجردان که مقیمان خاک آن کویند

بصورت ارچه محبان دوتن بسیارند ولیک یکصفت و یکحدیث و یکرویند

اگرچه همچو حسین اند واقف اسرار

چو محرمی نبود راز دل نمی‌گویند

بخت خفتم همچو زلفش جانب دلدار خود آمدم تا سر نهم بر خاک پای یار خود

عمر من در کار علم و عقل ضایع گشته بود آمدم تا عذر خواهم عمر از کار خود

سبحه و خرقه برای عشق او زنار بود رهبری ای عشق راهم ده که گلزار خود

چون نمی‌زیبد درین گلزار همچو بلبلم آتشی از سینه افروزم بسوزم خار خود

آتش غم ای عشق ... ودود آر ... تا تو بینی دمبدم بر روی من آثار خود

ز جمال حسن چون افلاک خورشید گرد کی بهر دیده نمائی جان من دیدار خود

تا تو غیر حسن خویش عشقبازی نهانی از دو عالم کی به آئینه رخسار خود

گر سخن مستانه میگوید حسین از وی مرنج

چون تو مستش میکنی از نرگس خمار خود

دوش چشم جانم از دیدار شه پر نور بود مطرب ما زهره و ساقی مجلس حور بود

با عذار ساقی فتان و چشم مست او زاهد از بشکست توبه همچو ما معذور بود

تا صبح کوه صدق بهر حجاب حمک پیش از آن کاندر جهان باغ و می انگور بود

با حریفان معربد در خرابات ازل از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما از آن غیرت ز دار هستی آویخته تا بگویندی انا الحق گفتن منصور بود

دلبر آن ساعت که جام خمر کافوری بداد سینه دل بر فراز چشمه کافور بود

جان ما آئینه حق گشت و از نا ... پیدا بود آنچنان گنجی که در کنج ازل مستور بود

بود در طور فناست تجلیها حسین

پیش از آن دم که حکایات کلیم و طور بود

جان فدای آنکه ما را بی محابا میکشد کشته را جان میدهد هم پنهان و پیدا میکشد

تیر دلدوز خدنگ غمزه خونریز خود سوی دیگر میکشد آن شوخ و ما را میکشد

آن قد و بالا بلای جان عاشق شد ولی چشم بلای ناگهان آید ز بالا میکشد

تا بود فردا میان کشتگان عشق دوست عاشق آن ناز ز غیر خود دالعمدا میکشد

کشتنش آب حیات عاشقان آمد از آن زنده میگردم اگر آشفته دل تا میکشد

دیگر از اگر تقاضا بکند پیر آید　　عاشق بیچاره خود را بی تقاضا میکشد

گر بقصد کشتن آید دولت عشقم کشد

تا حسین خسته را بکشد که زیبا میکشد

دوستان جان مرا جانب دلدار آرید　　بلبلی ز قفسی سوی گلستان آرید

جان بیمار مرا جانب عیسی برید　　یا فتیلهٔ غم لعل لبش جان آرید

عندلیب دلم از خار فراق آزرده است　　از کرم بلبل دل را بگلستان آرید

شحنهٔ عقل اگر سر بنهد بر در عشق　　شحنه را دست به بندید و بسلطان آرید

زنگ اغیار زدودیم ز آیینهٔ دل　　آینه تحفه به یوسف کنعان آرید

تا چو پروانه بر او بال و دل جان سوزیم　　شمع ما را ز کرم سوی شبستان آرید

تحفهٔ لایق آنحضرت اگر می‌طلبید　　دل بریان شده و دیده گریان آرید

از تجلی جمالش چو شود همچو عید

جان مجروح حسین از پی قربان آرید

عاشقان جان و دل خویش بدلدار دهید　　هر چه دارید بدان یار وفادار دهید

قطره‌ای که از آن بحر درین ابر است　　نو بهار است بدان بحر گهربار دهید

قطرهٔ جسم [illegible] گهر شده زین [illegible]　　قطره‌ها [illegible] جان جمله بیکبار دهید

موج این بحر اگر تخته [illegible]　　[illegible] خویش [illegible] دهید

[illegible] فنا گشت [illegible]　　ز [illegible] صدق [illegible] همه اقرار دهید

ساقیانی که ز اسماء و صفات حق آیند　　هم ز خمخانهٔ حق باده بسکر آر رسید

سرخوشانیم و قدحها ز صدق ساقی‌ایم　　با حیا از محیای حبیبان بار رسید

ما ز نظارهٔ ساقی همه چون مست شویم　　بعد از آن باده بدین مردم هشیار رسید

ای حریفان چو حسین از سر اخلاص آید

اندرین میکده از دور الغفی بار رسید

بی‌نشان گشتم اگر از تو نشانی نرسید　　مرده باشم اگرم مژده جانی نرسید

آه از لحظهٔ آن خال کز لعل شیرین لب　　بهره لعل جوئی [illegible]

قطره دلم تیره زمانی که ز خورشید رخت　　از پی روشنی جان بمعانی نرسید

دل مجروح ملامت کشیده چه غم　　اگر از غمزه تیر ز خم سنانی نرسید

صید شاهین عشقت نشود طایر جان　　در هوای حرم وصلش طیرانی نرسید

رابض عشق چو بر دل دل از این بنهید　　در فضای ملکوتش جولانی نرسید

تا نو پیدا نگر ذوق مقالات حسین

هیچ در کشور دلت راز نهانی نرسید

[illegible] دل با درد عشق او ز در کار [illegible]　　با [illegible] غم [illegible]

با فروغ پرتو نور تجلی جمال　　روز [illegible] خورشید [illegible]

گر جهان از موج طوفان چو [illegible]　　[illegible] محیط غم ز طوفان [illegible]

کفر زلف ایمان خلق [illegible]　　[illegible] حق [illegible] از کفر و [illegible]

بالله خوشانی که مستند از صبوحی الست   تا صباح روز حشر از راح و ریحان فارغند

بی نوایان گر کوی محبت چون حسین
از سریر کی قباد و تاج خاقان فارغند

از من خبر بجانب جانان که می‌برد   پیغام عندلیب به بستان که می‌برد

یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید گشت   آخر خبر بیوسف کنعان که می‌برد

چون آدم از بهشت بغربت فتاده‌ام   بازم بسوی روضه رضوان که می‌برد

بی روی دوست مجلس ما را فروغ نیست   پیغام ما بدلبر رعنا که می‌برد

از حال ما خبر که تواند بدو رساند   نام گدا بحضرت سلطان که می‌برد

گر زانکه نامه بنویسم بشرح هجر   از آه جان گداز دل و جان که می‌برد

خواهم که جان و دل بفرستم برو حسین
جان و دلم بحضرت جانان که می‌برد

گر پرتو چهره به پیکر من باز آید   روشنائی بصر جان بیدن باز آید

پرتو نور تجلی رسد از جانب طور   نفس رحمت رحمان زیمن باز آید

از سر طره آن ترک خطائی بمشام   نکهت نافه آهوی ختن باز آید

همه کار من دلسوخته چون زر گردد   اگر آن سنگدل سیم ذقن باز آید

مردم دیده من دُر ز پی او دارد   بچه غواص که از بحر عدن باز آید

خوش شود گر ز عتابی گذری ور نه بگوی   کان بت عشوه ده عهدشکن باز آید

طوطی طبع من ارچه دهن نطق ببست   بگشاید اگر آن پسته دهن باز آید

دارم امید که بر رغم حسودان ز نغز
مونس جان حسین ابن حسن باز آید

مرا ز مدرسه عشقت بخانقاه کشید   بصدر صفه دولت ز بارگاه کشید

حدیث آتش عشقم مگر رسید به نی   که نی ز سوز درون صد هزار آه کشید

دلم چو پای ارادت نهاد در ره عشق   نخست دست تمنا ز مال و جاه کشید

کسی که مرقد عشق شد کعبه وصل   نه خوف بادیه دید و نه رنج راه کشید

شکست لشکر صبر و کجت شحنه عقل   چه دید با دلم عشق تو سپاه کشید

رخت بر عیب خود من نوشت خط گناه   دو ترک کافر مست ترا گواه کشید

تن نزار من زار شد هلاک از غم   که بار کوه نیارم به برگ کاه کشید

چو غم ز سرزنش یار و طعنه اغیار   مرا که سایه لطف تو در پناه کشید

اگر گناه بود بوسه پایت افکندن
حسین دست نخواهد ازین گناه کشید

گر نه عشوه جان شیوه چنین خواهد بود   بی مرا فکر دل و فی غم دین خواهد بود

درد عشقت ز ازل همره ما همدم ما   بی گمان تا باید نیز چنین خواهد بود

روز محشر که لب سیما همه جویا ز شوند   مهر روی تو مرا مهر جبین خواهد بود

آتش عزت عشق تو چو غبار بسوخت   دیده گیست ... دوبین خواهد بود

در جهان حسن که عشق تو دهد جلوهٔ حسن / نشود محرم اگر روح امین خواهد بود

گر تو تشریف دهی کلبهٔ احزان مرا / من برانم که چه فردوس برین خواهد بود

التفاتی بیکی گوشهٔ چشم ار نکنی / سبب آفت صد گوشه نشین خواهد بود

تا بکی طایر قدسی پر و بالی دارد / کار آن ترک کمان دار کمین خواهد بود

جان بجانان ده و از مرگ میندیش حسین

خود ترا عاقبت کار همین خواهد بود

نگار من چو بلعل شکر نثار آید / غذای طوطی طبعم سخن گذار آید

دیار ما که خرابست بی شهنشه حسن / بشهر یار رسد چون شهریار آید

شهان پیاده شوند و نهند رخ بر خاک / بران لب ما که آن نازنین سوار آید

در آن زمان که ز اخلاق او سخن گوید / فرشته کیست که باری درین شمار آید

اگر فدای تو ای دلربا نگردد جان / دگر چه فایده زین جان بیقرار آید

هزار فخر کنم هر زمان ز بندگیت / هزار شاهی عالم اگر چه عار آید

دل مرا که بجان سپند میسوزی / نگاه دار که روزی ترا بکار آید

حسین خاک رهت گشته است و میترسد

که بر دل تو از آن رهگذر غبار آید

دلم بحال جهان سوده تا زبون دارد / که مشک سوده بر اطراف یاسمین دارد

ز مهر زهره جبینی شدم ستاره شناس / که داغ نیز گشته ماه بر جبین دارد

هزار عاقل فرزانه گشت دیوانه / ازان دو سلسله کز زلف عنبرین دارد

کمان گرفت و کمین کرد چشم ترک تو باز / هزار فتنه و آشوب در کمین دارد

ز همنشینی یاران تمتعی باید / کسیکه دولت و اقبال همنشین دارد

زهی حبیب که از بهر وحی آیت عشق / ز جبرئیل نهانی دگر امین دارد

بکف عاقبت از عشق کشته خواهش

حسین خود ز جهان آرزو همین دارد

صبا رسید و در دفع یار نیست چه سود / نسیم سنبل آن گلعذار نیست چه سود

هزار گونه گل امید بهار گر بشکفت / چه بوی زرد گلی در بهار نیست چه سود

مراد است از دو جهان اختیار باید لیک / مراد من چو کنون اختیار نیست چه سود

هزار گونه طرب میکنیم ز ورد می درد / ولی چو خمر طرب بی خمار نیست چه سود

منم که خاک شدم در ره وفاداری / ولی بکاک من او را گذار نیست چه سود

درون سوخته مهوش دلم بسوخت ولی / متاع قلب مرا چون عیار نیست چه سود

بوصل یار امید حسین بسیار است

ولی چه طالع فرخنده یار نیست چه سود

عاشق وفاپیشه دگر محرم ما شید / خود بدر راشیده در این بزم درا شید

در بزم احد غیر یکی راه ندارد / با کثرت موهوم در آن بزم نباشید

تا نقش رخ دوست در آئینه ببینید / زنگار خودی از آینه دل بتراشید

چون صاف شد آئینه ز زنگ غبار بشد   کائینه هم ناظر و منظور شما شد

گوهر چو جسم است و شما جان نفیسید   گوهر بنماید چو صدف را بشکست شد

مستور شد اندر صدف آن گوهر کمیاب   عالم چو ظلمست و شما گنج بقائید

در کعبهٔ دل تجلی عید جمالست   ای قوم بحج رفته کجائید کجائید

سرگشته در آن بادیه تا چند بوئید   معشوق همین جاست بیائید بیائید

چون مقصد اصلی ز حرم کعبه و صحن است   غافل ز چنین کعبه مقصود چرائید

گفتار حسین است ز اسرار خدائی

دانید بشر اگر واقف اسرار خدائید

بهار و عید می آید که عالم را بیاراید   ولیکن بلبل دل را نسیم یار می آید

دلی کز هجر گل روئی چو لاله داغ بنهاده   شمیم وصل اگر نبود ز باغ و راغ بگشاید

اگر بیدوست جنت را بصد زینت بیارایند   بکان دوست کاندر وی عاشق نیاساید

در و دیوار جنت را به آه دل بسوزانم   اگر دلدار را اهل دل در وی بدیدار نمی آید

چه نور جان هر عبد صفائی دارد این منزل   ولی بی صحبت دل دلم را خوش نمی آید

جمال طلعت جانان توان دیدن بشرط آنکه   که او آئینهٔ دل را ز زنگ غیر بزداید

حسین ار دوست جانت را بناز و عشوه می‌سوزد

ترا باید رضا دادن بهر چه دوست فرماید

دوست چنین خواهد که عاشق هر نفس زاری کند   خانهٔ جانش بسوزد و سینهٔ دل آزاری کند

ساختن باید بسوز عشق آن یار گزین   گو بسوزد آنکه او را در نهان یاری کند

کی توان برداشتن بار بلای عشق را   گر نه لطف او به پنهانی مددکاری کند

کالهٔ پر عیب دل را اگر همه ... بود   مشتری ما هر دو هر دم خریداری کند

تو برازی ساز ...   نیست عاشق هر که آزاری ز بیزاری کند

گر بدست دیگران بنیاد ما را برکند   نی در آخر از طریق لطف غمخواری کند

گر شود ساقی مجلس نرگس خمار دوست   کیست کاندر دور او دعوی هشیاری کند

هر که روزی بستهٔ بند غمش شد چون حسین

سالها گر بگذرد باری گرفتاری کند

عجب که درد مرا هیچکس دوا نساخت   مگر که چارهٔ بیچارگان خدا نساخت

دلم بدرد و بلا انس گرفت چنانکه   ز عافیت بگریزد با بتلا نساخت

بکیش عشق دلی زندهٔ ابد باشد   که جان خود هدف ناوک بلا نساخت

نظر بشاهی هر دو جهان نیفکند آن   کسیکه بر در او خویشتن گدا نساخت

دلی که یافت خلاصی ز قید کبر و ریا   ... تعلیم کبریا نساخت

بحق سپارد دل آن کس خود کان را   بصیقل کرم آئینهٔ لقا نساخت

مراد خویش ز جانان کسی نیافت که او   که در طریق وفا جان خود فدا نساخت

حسین را طرب ... ز عیش در سر است

نگار مهر ... نساخت

به گلچهره چو چمن ز نسیم بهار آید | مرا دل سوخته را نور بصر باز آید
دارم امید که از شفاخانهٔ مسیح | مرهم سینهٔ این خسته جگر باز آید
مرا دیوانه ز زنجیر بلا باز رهم | گر پری روی ملک سیرت من باز آید
سوزد از آه دلم اطوار مه و خور شد | گر نه آن رشک مه و غیرت خورشید آید
کی بود کان بت عیسی دم … نظر | همدم اوار دل اهل نظر باز آید

کمال اقبال دهد از چرخ عیش حسین
اگر آن سرو سهی گر ز سفر باز آید

نفحهٔ سنبل کاکل چهره فرو می آید | با نسیم سحر از سوی ختن می آید
بسوی بلبل سرو صد نوا … بهار | نغمات گل صد برگ سحر می آید
میرسد بوی لف گمگشته … | با کمر جان کار سیدن می آید
دل دیوانه ام از بند بلا … | که ملک چهر پری چهره فرو می آید
اگر شد لعل و در از رشک … | نام دندان و لب لعل بدهن می آید
ای ابروان ترک خطا … | که بدان طرهٔ پرچین و شکن …
یاربا این چهره … دلارام | با مه چار ده شب بر فنی می آید

در سلک شکر کلک غزالی … عجب
باز اگر … طی … همه سخن … آید

نگار سرو قد گلعذار … آید | … دل بیقرار فرو آید

مرا ز طعنهٔ خلق ز جور دور فلک | چه غم کنون که بت غمگسار فرو آید
همینکه از بر من رفته بود چندین وقت | ز سیر چرخ کنون بر کنار فرو آید
سزد که بیش ننالم ز رنج نیش جفا | کنونکه مرهم جان فگار فرو آید
چه احتیاج مرا بعد ازین ببر و … | کنونکه سرو قد گلعذار فرو آید
هزار شکر که بار دگر ز غم حسین | مرا بخاطر امید وار فرو آید

رسید یار و حسین شکسته میگوید
چه غم ز دشمنم اکنون که یار فرو آید

کسیکه شیفتهٔ روی نازنین باشد | ز طعنه و سرزنش دشمنش چه غم باشد
بلی ز دیدن دیدار دوست از دشمن | تواند کشیدن اگر صد هزار الم باشد
بهیچ رو ز در او نمیروم آری | گدا ملازم درگاه محتشم باشد
رقیبم از سر کویش بجور میراند | گدای شهر مباد اگر محترم باشد
کسیکه قدر شب وصل دوست نشناسد | اگر ز هجر بمیرد هنوز کم باشد
هر آنکه سر غم عشق بر زبان آرد | زبان بریده و سینه روی خنجر قلم باشد
بگفت با تو دمی همنفس شوم روزی | … آنم آن … که … باشد
اگر نگاه من خسته دل کند نظری | ز عین مرحمت غایت کرم باشد

حسین خسته جگر را …
بکرشمهٔ نظری گر چه … باشد

علاج عاشق مسکین حبیب میداند — که داروی دل غمگین طبیب میداند
غریب نیست اگر حال ما نمیداند — که حال زار غریبان غریب میداند
عجب که بیکسم از درد دوست میدانم — که درد دوری گل عندلیب میداند
تو لذت غم عشق حبیب کی دانی — کسیکه دارد ازین غم نصیب میداند
دلیکه عاشق رخسار دلبری باشد — عذاب دیدن روی رقیب میداند
ز غم مپرس تو آداب عشق نی ز فقیه — از آنکه علم و ادب را ادیب میداند
سواد دیده کند از بیاض شعر حسین
کسیکه حسن مریح و نسیب میداند

یک لحظه مرا بی رخت آرام نباشد — دل را بجز از لعل لبت کام نباشد
هیهات که من باز توانم که نشینم — چون سوی توام زهره پیغام نباشد
در صحبت با زاهد افسرده نگنجد — در مجلس دلسوختگان خام نباشد
سرو از چه جهت قامت ای سرو خرامان — چون سرو سمن ساق گل اندام نباشد
از بهر گرفتاری مرغ دل عشاق — دامی که چو زلف سیهت دام نباشد
بادام فریبی تو دل دیده دیگر — چون نرگس پر خواب تو بادام نباشد
از ظلمت خط تا به جمال تو شد گم — نقصان ز مه از تیرگی شام نباشد
هر مرغ دلی کو بپرد از قفس تن — جز در خم زلف توش آرام نباشد
آنکه که چو [illegible] از غم عشق تو [illegible] — [illegible] از [illegible] و غم نام نباشد

سلطان نگر که پرسش درویش میکند — اظهار لطف و مرحمت خویش میکند
دارو به درد سینه رنجور میدهد — تدبیر مرهم جگر ریش میکند
نی گوش بر حدیث بدآموز مینهد — نی استماع قول بداندیش میکند
گرچه رعایت دل عشاق خوش است — لیکن رعایت دل ما بیش میکند
گر نیش جور میزندم دهر باک نیست — نوش لبش تدارک آن نیش میکند
تیغ جفا بقصد دلم میکشد رقیب — لیکن دلم ز سینه سپر پیش میکند
از محض لطف و عین عنایت بود حسین
گر شاه میل صحبت درویش میکند

دردا که دوست هیچ رعایت نمیکند — مردیم از عتاب و عنایت نمیکند
قربان تیر چشم بدکیش گشته‌ام — این جور بین که دوست حمایت نمیکند
از دست هجر دیده غمدیده آنچه دید — جز با خیال دوست حکایت نمیکند
جانم ز دفتر غم جانان بنزد خلق — فصلی و بابی هیچ روایت نمیکند
بی یار در دیار دلم شحنه غمش — کو آنچه پادشاه ولایت نمیکند
دارم ز رنگ چهره و لبی سیم و زر ولیک — جز همت اینکه کار کفایت نمیکند
از دست دشمن است همه ناله حسین
ورنه ز جور دوست شکایت نمیکند

دلبر برفت و درد دلم را دوا نکرد — آن شوخ بین که بر دل مسکین جفا نکرد

نگاهی نور چو چشم وفا داشتم دریغ — کز عین مردمی نظری سوی ما نکرد
گفتم هزار حاجت جانم روا کند — نا که روانه گشت و یکی را روا نکرد
خون دل شکستهٔ من بی بهانه ریخت — و اندیشه نیز از دیت خونبها نکرد
رنجم ز هجر صعب تر آمد که آن صنم — وقت رحیل یاد من مبتلا نکرد
از شاه ملک حسن و جمالست گر گدا — از تشنه غریب نیست که یاد گدا نکرد

مهر و وفا مجوی حسینی ز مهی که او
با هیچکس چو عمر گرامی وفا نکرد

نظر کنید که آن شهسوار میگذرد — قرار از دل بیقرار میگذرد
اگر نه قصد هلاک منش بود در دل — چنین کرشمه کنان زینهار میگذرد
دریغ صید نزارم از آن بزاری زار — مرا بکشت و بلاش شکار میگذرد
کمان کشیده کمین خسته چو کند جولان — خدنگ غمزه اش از جان زار میگذرد
هزار طایر قدسی کنند سینه هدف — ز شوق تیر که از شست یار میگذرد
اگرچه گو بر انگیخت در دشت از جانم — هنوز بر دلش از من غبار میگذرد
شد آشنا و بصد شیوه ام بجور بکشت — کنون چه بد که چو بیگانه وار میگذرد

بجرم آنکه شبی آستان زد ببوسید
حسینی [illegible] میزند

اگر طلیعهٔ جمالی نخواهد بود — ز ظلمت شب یلدا نیاز خواهد بود

مرا چو دیده بروی تو باز شد در دل — بغیرت از سر غیرت قرار خواهد بود
چراغ مجلس هرکس شود گرنه چو شمع — نصیب غم ز تو سوز و گداز خواهد بود
نظر بقامت تو زان قیامت جان نهادست — مراد سلسلهٔ عمر دراز خواهد بود
چه غم خورد دل بیچاره ام ز درد تو — اگر عنایت تو چاره ساز خواهد بود
تو شاه ملک جهانی و بنده بندهٔ خاص — ز بنده تا بکی احتراز خواهد بود
غلام حضرت معشوق اگرچه بسیار است — کدام بنده چو عاشق نیاز خواهد بود
بجان خویش تعلق از آن همی ورزم — که او فدای چو تو دلنواز خواهد بود

پس از وفات ز بخت وفات قبر حسین
چو کعبه مقصد اهل مجاز خواهد بود

خرم دل آنکس که تمنای تو دارد — شاد آن کسی کی غم سودای تو دارد
تا حشر بود سجده گه اهل محبت — جائی که نشانی ز کف پای تو دارد
شاید که ز خورشید فلک دیده بدوزد — هرکس که نظر بر رخ زیبای تو دارد
هرگز بسوی طوبی و جنت نکند میل — آنکس که هوای قد رعنای تو دارد
اصلا نکند جانب فردوس نگاهی — هر دیده که امکان تماشای تو دارد
پروانه صفت گر تو بسوزی ز غم دل — آن شمع شب افروز چه پروای تو دارد

ای دوست حسینی که در این [illegible] سودا
در سلسلهٔ زلف سمن سای تو دارد

چنین شب و روز مرا از تو عتاب باشد   مرا ز ترک غم عشق این چه حکایت باشد

چون ز سر تا بقدم لطفی و جانی و کرم   حاشا لله که مرا از تو شکایت باشد

طالب وصف نیم بندهٔ فرمان توام   بنده را بندگی شاه کفایت باشد

فتنه انگیخت بد آموز ولی معلوم است   کاخر فتنهٔ او تا بچه غایت باشد

عالمی گر شود دشمن از آن باکی نیست   گرم از لطف توای دوست حمایت باشد

حال ملک دل خود پیش تو هم پیدا نیست   ز آنکه شه با خبر از حال رعیت باشد

آن کریمی تو که از غایت لطف و کرمت   پیش تو ذکر گنه نیز خیانت باشد

اگر از مصحف حسنت ورقی شرح دهم   سورهٔ یوسف از آن یک دو سه آیت باشد

مونس جان حسینی است جفا و ستمت
که ز تو جور و جفا لطف و عنایت باشد

دوش حالی از رخ دوست دو چشم روشن گشته بود   کان آفتاب شمع شب افروز گشته بود

اقبال بود همنفس و بخت گشته یار   یاری دهنده طالع فیروز گشته بود

در هر طرف شکفته گلی سرو قامتی   در ماه دی ببین که چه نوروز گشته بود

پروا نداشت شمع ز آن رخ ولیک دوش   بر حال من نگر که چه دلسوز گشته بود

مه را قران مشتری و آفتاب رخ   با من قرین برغم بد آموز گشته بود

آن ماه چاره جگر پارهٔ مرا   دوش از خدنگ غمزه جگر دوز گشته بود

اندوخت شادی همه عالم حسینی دوش   زین پیشتر اگر چه غم اندوز گشته بود

سلام ما بسوی آن شاه سرفراز برید   پیام ما بر آن ماه دلنواز برید

بنازنین جهانی نیاز بندهٔ ما   ازین شکستهٔ مهجور پر نیاز برید

ببارگاه سلاطین پناه معشوقی   حقیر بندگی و مسکینی و نیاز برید

ازین ستمکش محروم از آن حریم حرم   حکایتی بسوی محرمان راز برید

حدیث مختصری چنین دهان او گوئید   نه همچو غصهٔ ما قصهٔ دراز برید

چو عاشقان بر محک عشق کم عیار آید   درون بوتهٔ دردش بی گداز برید (?)

ز روی بنده نوازی حدیث درد حسینی
بخاک درگه آن شاه سرفراز برید

دل همیشه تکیه بر فضل الهی میکند   جان گدای او شدست و پادشاهی میکند

هر که از مستی جام عشق ملک جم نخواست   سلطنت از اوج مه تا پشت ماهی میکند

غره شاهی شود درویش این درگاه نیست   در حقیقت هر که درویش است شاهی میکند

ای شده مغرور ملک عمر زو آگاه شو   زان اثرها تیکه آه صبحگاهی میکند

ما خجل تنها بسی داریم لیکن آن کریم   از کمال لطف هر دم عذر خواهی میکند

هر که اندیشه ز جلبتهای هنگام شما (?)   ما عجب داریم که چندین بیگناهی میکند (?)

مو سپید و دل سیه گشت از آنکه ز ناز حسینی
آب دیده لعل کرد و چهره کاهی میکند

بغزال شعر پیمانکه خرابات التفند (?)   از غمزهٔ ساقی همه آشفته و مستند

برخواسته اند از سر هستی بارادت / زان روز که در میکدهٔ عشق نشستند

تا چشم بنظارهٔ آن یار گشادند / از دیدن اغیار همه دیده ببستند

زان شورش و مستی که ز هستی برهیدند / نشگفت اگر ساغر و پیمانه شکستند

از نشأهٔ آن باده که از عشق قدیم است / از جوی حوادث همه یکبار بجستند

دست از همه آفاق فشاندند بعزت / [illegible]

از ذوق بلا گشته خرابات خرابی / در شوق بلی کوس مناجات [illegible]

از هستی خود جانب مستی بگریزند / تا خلق ندانند که این طایفه مستند

مانند حسینی از سر کونین گذشتند
با این همه از طعن بداندیش نرستند

هر کرا سلطان ما بیچارگی روزی کند / بازش از روی عنایت چاره آموزی کند

شمع در آتش نهد پروانه را از بهر او / گاه در مجلس بگرید گاه دلسوزی کند

سوی درگاهش نیاید عاشق گمگشته راه / گر نه انوار جمال او قلاوزی کند

هم جراحت زو رسد هم راحت و لطف او / گاه دل را پاره سازد گاه دلدوزی کند

آن کند با جان مشتاقان نسیم وصل او / کاندر اطراف چراغ باد نوروزی کند

گو میفروز آسمان هرگز چراغ صبح را / ماه مهر چهره بکشاید شب افروزی کند

گر حسینی از طلعت دیدار یابد بهره‌ای
طالع او بر فلک پیوسته فیروزی کند

عاشقان چون با خیال یار خود پرداختند / خلوت دل را ز غیر دوست خالی ساختند

هردم از نور تجلی چهره ها افروختند / در سعادت بر سر عالم علم افراختند

تا ز اکسیر محبت مس خود را زر کنند / نقدها در بوتهٔ سودای او بگداختند

از جمال دوست تا که عید اکبر یافتند / تیغ قربان بر سر نفس بهیمی آختند

حال این آشفتگان درد را از ما مپرس / کاندرین گوشه بگرد دوست چون پرداختند

که چو عود از آتش هجر عزیزان سوختند / که چو نی با شکر لبهای جانان ساختند

منزل او ادنای این قاب قوسین آمده / اسب همت را چو در میدان وحدت تاختند

چون حلال پرده این نخچگاه عشق شد / رخت غیر از گوشهٔ خاطر برون انداختند

نقد جان اندر قمارستان [illegible]
با حریف زرد درد عاشقی درباختند

سحرگه باد نوروزی چو در گلزار می‌آید / مرا از بهر جان بخشش نسیم یار می‌آید

ببوی زلف رخسارش چو [illegible] / گل و سنبل بچشم من سنان و خار می‌آید

تنعم در ره جانان بآسانی میسر نی / ولیکن زیستن بی دوست بس دشوار می‌آید

دلم آزرده و مجروح مرهم [illegible] / دگر هر لحظه آزاری بدین آزار می‌آید

اگر در گوشهٔ تنها حدیث درد دل گویم / فغان و ناله و آه از در و دیوار می‌آید

چو لاله داغ‌ها دارم که بی دلدار [illegible] / چو در گلشن نگه کردم از آن خون خار می‌آید

حسینی اندر صحرای [illegible] / که جان بهر چنین بعدی مراد کار می‌آید

بر آستان خرابات عشق مستانند
که نقد هر دو جهان را به هیچ نستانند

براق همت عالی بتازیانهٔ شوق
در آن فضا که بجز دوست نیست میرانند

ز هر چه هست بکلی دو دیده بردوزند
ولی ز روی دلارام خویش نتوانند

نظر حرام شناسند جز بروی حبیب
بغیر دولت خود اندر جهان نمیدانند

گدای کوی نیازند و خاک راه ولیک
فراز مسند اقلیم عشق سلطانند

شهان بی حشم و مفلسان محتشمند
از این طوایف رسمی بکس نمیمانند

فتاده بی سر و پا بند بر در دلدار
ولی بگاه روش سروران همی دانند

چو لاله گرچه بسی داغ بر جگر دارند
ز شوق چون گل سوری همیشه خندانند

بلی از آنکه ز عزت بغیر سر ننهند
بر آستانهٔ دل چون حسین دربانند

صباح عید ز مهر صبوح برخیزند
بر آتش دل ما آب زندگی ریزند

بحال گوشه نشینان بغمزه برخیزند
هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند

نفس نفس چو مسیحا ز لب شفا بخشند
زمان زمان بجفا چون زمانه بستیزند

چو عشق کشتهٔ خود را حیات تازه دهد
ز کشتن تن خود عاشقان نپرهیزند

کسی ز خویش چو ره در حریم یار برد
ز باده مست شوند و ز خویش بگریزند

چو لوح عالم علوی قسم ارکان نوشت
در این ره ره که خاکی چو همی برانگیزند

حسین چون ز ره اهل حبیب خاک شود
عبیر و عطر بهشتی ز خاکش آمیزند

ز شست عشق چو تیر بلا روان کردند
نخست جان فرو خسته را نشان کردند

کسیکه نو قدمی در ره وفاداری
بهر جفا و بهر جورش امتحان کردند

مس وجود درین کیمیای عشق زری
بیا بگو که درین ره گران بهان کردند

هزار جان گرامی بیک نفس دادند
اگرچه جان ببرودند قصد جان کردند

بسته نکتهٔ او حی الیه ما یوحی
رموز عاشق و معشوق را بیان کردند

بلی جلوهٔ حسن و جمال خویش حبیب
چو ساخت آینه نام او جهان کردند

جمال دولت بر عارفان بود پیدا
اگرچه در نظر عاقلان نهان کردند

مرا به بندگی از هر دو کون دل خلاصی
ترا فریفتهٔ بند این و آن کردند

خلیل عشق مگر در دل حسین آمد
که آتش دل او باغ و گلستان کردند

عید است حریفان ز می عشق خرابند
ای دوست بپندار که ز رشک شرابند

اسباب همه عیش درین بزم مهیاست
ارباب طرب خوش ز درین بزم بیابند

چشمان غم اندوه خمکشان جام پر از می
دلهای جگر خستگان نیز کبابند

علم نظر آموختن از عشق بیابند
آنها که بعقیده بعقوا نیز کتابند

آهسته رو ای عمر گرانی که بهشت است
عشاق تو در باختن جان بشتابند

از دست دل و دیدهٔ خود اهل محبت
که غرقه و که ریخته در آتش و آبند

گر تیر بلا بارد و گر سنگ حوادث
مانند حسین از در تو روی نتابند

دلا بنال که یاران نماز بی رفتند / بغم نشین که رفیقان نماز بر رفتند

بابار دهر بمانیم و گوشه بنشین / که همدمان وفاپیشه گزین رفتند

دل شکستهٔ ما را بر آتش افکندند / اگرچه خود بسوی روضهٔ برین رفتند

سهی و گل نه زمین میدمد ولیکن حیف / ز گلرخان سهی قد که در زمین رفتند

هنر مجوی که بازار فضل را نحست / ازان جهت که بزرگان خرده بین رفتند

عجب مدار که گر نقد دین شود کاسد / که ناقدان جواهرشناس دین رفتند

بسوز بر در حرمان در انتظار حسین
که محرمان سرا کعبه یقین رفتند

امیر قافله کوس رحیل زد بار / چرا ز خواب بطالت نمیشوی بیدار

میان بادیه تو خفته و از هر سو / بلای غارت عمر تو قاصدان در کار

دلا نگر که رفیقان همسفر رفتند / تو منقطع ز رفیقان بطالعی خونخوار

بشوق بند میقات صدق احرامی / که تا شوی همه عمره ز خویش برخوردار

وقوف در عرفات شریف عرفان کن / طواف کعبهٔ حق ار ز سر صفا بگذار

اگر بقصد حرم ره نمی توانی برد / نمای سعی که اندر حریم یابی بار

چرا نمی کنی امید وصل جان خود قربان / چه دولت دل و ترا عید اکبر از دیدار

بگوی ترک سر و یار از طریق حرمش / اگر کشند بزاری و گر کشند بدار

حسین حج سفر کعبه در پیش است / بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار

زهی بوعدهٔ وصف تو جان پرور / بیا که چشم بدار از تو جملهٔ یا دور

چگونه دیده بدوزم ز منظرت که بود / نظر نظیر تو در کائنات یک منظور

کسی که طلعت حسن عذار عذرا دید / بود هر آینه وامق به پیش او معذور

بدور باده چشانی ز چشم مخمورت / چگونه مستی ارباب دل نبود مستور

از آن خم آر شرابی که رخ دهد صحبت / روا بود چو تو ساقی ما حسین مخمور

مثال کعبه دمادم بیت معمورت / خرابه دل ما چون بعشق شد معمور

چگونه که جمال ترا کشد لورا / اگر دو دیده ز دیدار تو نیابد نور

چو مردن از پی تو بخت پایدار آید / زبان دار ترسد حسینی منصور

ترا ز حال غم دل مبتلا چه خبر
که شاه را ز غم و درد هر گدا چه خبر

تو نازنین جهانی و ناز پرورده / ترا ز سوز درون و نیاز ما چه خبر

چو دل بمهر نگاری بهشته ای هیچ / ترا ز حال عشاق بینوا چه خبر

ترا که نیست بغیر از جفا و جور آیین / ز رسم دوستی و شیوه وفا چه خبر

اگر ترا سر یاری و دوستی باشد / ز طعن و سرزنش دشمنان ترا چه خبر

بر تشنم نما رخ از آنکه اهل را / ز حسن منظر و از لذت لقا چه خبر

حسین را که بدرد غم تو انس گرفت
چه احتیاج بشادی و از دوا چه خبر

چشم عاشق کش او کشت مرا بار دگر — گوئیا نیست بجز قصد منش کار دگر

بستهٔ دام غم عشق تو هست ولیک — همچو من نیست در این دام گرفتار دگر

من نیارم که کنم در رخ اغیار نظر — گرچه یارم طلبد هر نفسی یار دگر

گر بهیچم شمرد مشتری ماه جمال — نبرم رخت دل و جان بجز بازار دگر

مگر از لطف دلم را بخرد ورنه چه قدر — کاش قلب مرا برسر بازار دگر

آه کز جان ستمکش نفسی بیش نماند — علتم طبیب دل و جان همدم بیمار دگر

ای دل آشنا جفا کار چه باشد که تو نی — بر جراحات دلم مرهم آزار دگر

خان و مان ما و سیه چشم بلاجو مرا — که کند ای رخ تو رغبت دیدار دگر

شد چنان مست از آن نرگس خمار حسین
که خمارش نبرد باده خمار دگر

ای خسرو خوبان لب شیرین تو کارت — هم دیده ما دیده ز تو عیاره نظاره تو

ای نازنین با ناز اگر بیچارگان را تو کشی — ای دل مرا کشی چنین هم از دل بیچاره تو

از عشق رخسار و لب ای خوش زره جان تو — وز سوز جان و خون دل ای خفتگان در خواب تو

جانها ز خوبان ربوده پنهانه عاشق کشی — ای از تو خوبان خوبتر چون توان همه خونخواره تو

بر چهر تو کاکل دو چین صد دام بر عاشقان چو تو — وز روی غیرت جان من از جا به کلی پاره تو

خاک رهت گشتم ولی از بیم کو در منت — دارم ز آب چشم خود خاک رهت همواره تو

بکدا ... سنگ ... — کان به که داری مهر آن از سنگ خاره تو

آواره عشقت بسی هستند در عالم ولی
انصاف ده خود دیده ئی مانند حسین آواره تو

سینهٔ خلوت خانهٔ یارانت خالی کن ز غیر — ره مده در کعبه بت راز که کعبه نیست دیر

چون سلیمان باد چو سلطنت در روش باش — تا ترا تلقین کند روح القدس اسرار طیر

درد و سوز عشق حاصل کن که بی این دو پای — طایر جان را نیارد کو کمی دولت سیر

رشتهٔ جان را کشم وز هر مژه سوزن کنم — دیده از غیرت بدوزم تا نه بیند روی غیر

زاهدان را روضهٔ رضوان و ما را کوی دوست — من رضا دادم حسین این صلح را والصلح خیر

اگر طریقه آن دلربا بت عشوه و ناز
وظیفهٔ من آشفته نیست غیر نیاز

منم چو شمع و غم عشق دوست چون آتش — مرا ز صحبت الفت آتش است لهو و گداز

گهی ز فکر دهانش مرا است عیش تنگ — که از خیال قدش مراست عمر دراز

دلا چو دیده بدوزی ز دید هر دو جهان — چو شاهباز کنی دیده بر رخ آن شه باز

کسیکه ره حقیق بشناخت بیداند — که در طریقت عشاق عشق نیست مجاز

نیاز و درد بود رخت عاشق صادق — نمیخرند بیازار عشق زهد و نماز

قمارخانهٔ رندان پاکباز اینجاست — بیا و نقد دو عالم بضربه درباز

حجاب خود توئی ای خواجه ترک خود برگو — درون خلوت خاصت کنند محرم راز

حسین بندگی دولت کار عشاق است — زبند کیست که عاشق کشد ز دلبر ناز

بیار ساقی گلرخ شراب ناب امروز — که همچو نرگس مستت شدم خراب امروز
بیا که حاصل عمرم زمان صحبت تست — بسان عمر رفیقی مکن شتاب امروز
مرا که کعبه سر کوی تست ممکن نیست — ز آستان تو رفتن بهیچ باب امروز
گرت بود سر عشرت بیا که هست مرا — ز دیده جام شراب و ز دل کباب امروز
ز تاب هجر تو جانم بکام دشمن رفت — بدوستی که رخ از دوستان متاب امروز
بصبحدم نفسی سرد میزند خورشید — مگر ز چهره برافکنده‌ای نقاب امروز
فروغ روی تو آفاق را چنان بگرفت — که احتیاج ندارم بآفتاب امروز
مگر ملک بدعای حسین آمین گفت
که شد دعای دل خسته مستجاب امروز

بگذار تا بمیرم بر خاک آستانش — جان هزار چون من بادا فدای جانش
هر ناوک بلائی کز شست عشق آید — ای دولت مردمی کن بر چشم من نشانش
مهر و وفات مرغم در صورت خیالش — آب حیات خضرم در ضربت سنانش
مستی است در سر من از چشم پرخمارش — شوریست در دل من از شکر دهانش
جانان مقیم گشته اندر مقام جانم — من از طریق غفلت جویا از این و آنش
اندر فنای کلی دیدم بقا سراسر — در عین بی‌نشانی دریافتم نشانش
جرم و فضولی من از حد گذشت لیکن — دارم امید رحمت از فضل بی‌کرانش
چون خاک ره بخواهی گشتن حسین روزی — لا آن که جان سپاری بر خاک آستانش

بچشم او نظر می‌کن دلا در روی رخسارش — تو هم با دیده جان می‌توانی دید دیدارش
ظلال عالم صورت سبب شد دیده را زین رو — بهار صورت که تا بینی جمالی بی‌زوالی را [illegible]
گلستان حقایق را چه ریحان روح افزا — مشام جان چو بکشائی رسد بوئی ز گلزارش
کند شاد و خرم دلی کز عشق [illegible] — شود آزاد در عالم هر آنکو شد گرفتارش
شه کنعانیم چون شد به بازار آمد و ناگه — عزیزان وفاپیشه بجان گشته خریدارش
چه راحتها که می‌بینم جراحتهای [illegible] — چه مستیها که من دارم ز چشم شوخ خمارش
هدف گشته مرا سینه ز تیر غمزه مستش — صدف گشته مرا دیده ز یاقوت گهربارش
کی چون تو گدائی را پسندد یار خود هرگز — شد این گنج دل ویران محل گنج اسرارش
چو گنج خاص سلطانی نباشد جز بویرانی
شهی کاندر همه عالم نگنجد بین که [illegible]

خوش جانی که بستاند ز دست خویش جانانش — زهی عیدی که عاشق گشته از بهر قربانش
چو لاله داغ دل باید چو غنچه چاک پیراهن — که تا یابد مشام جان شمیمی از گلستانش
بکن پیراهن هستی ز شوقش چاک تا دامن — که سر در عین بیخویشی بر آری از گریبانش
چراند در خلوت خاصش [illegible] — ز درباش [illegible] چو حلقه تا شوی دربانش
گر از آب حیات ابد لبت [illegible] خضرت — چو [illegible]
فراق [illegible] ز دل گردید [illegible] — اگر گردد شبی جانان ز روی لطف مهمانش
دلا عاشق چنان باید که روز حشر نفروشد — نعیم جنت اعلی و باغ خلد رضوانش

خرد در کفر و در ایمان بسی دیباچه زد — چو عشق آتش برافروزد بسوزد کفر و ایمانش

برون کن جبهٔ غفلت ز تن گر محرم جان خواهی

بیا پیش حسینی آنکه بشنو اسرار پنهانش

این شه ره یافته در منزل سلطان خویش — جان دهم شکرانه چون دیدم رخ جانان خویش

دیگران گر سیم و زر آرند از بهر نثار — من نثار حضرت جانانه سازم جان خویش

دارم از دیده شرابی و کبابی از جگر — تا خیال دوست را آرم شبی مهمان خویش

داشتم پیمان که از پیمانه باشم مجتنب — بالله چشم مه‌وش ساقی رستم از پیمان خویش

سالها از اشک سرخ و دود دل [illegible] — من نکردم آشکارا قصهٔ پنهان خویش

از جراحتها که دارم راحتی [illegible] — زانکه از دوش [illegible] پاید دلم در جان خویش

جوهری کان را سلاطین معانی طالبند — شکر ایزد را که یاری یافتم در کان خویش

گوهر کان را نمی‌یابند غواصان عشق — شاد در جان کسی کو یافت در عمان خویش

شاه دینی و هم عقبی شود آن حسینی — این گهر را از کرم گر تو بخوانی آن خویش

اگر تو محرم عشقی مگو سر اسرارش

چو جان خویشتن از خلق جهان نهان دارش

ز سر عشق خبردار نیست هر عاشق — حدیث عشق ز منصور پرس و از دارش

چو لاله تا ز عشقش داغ بر جگر دارم — فراغت است مرا از بهشت و گلزارش

که جستجو نکند و بکام دل نرسید — بجز سعادت آن تا شوی طلبکارش

نوید وصل چو پروانه پیش شمع بسوز — که شد پدید جهان از فروغ انوارش

ز وصل یار گر او اثر نمی‌یابد — دلی که آتش سودا نسوخت آثارش

ز من نوید دل خسته و بعشق اگر جست — نوبت عشق ندانم که چه شود کارش

حسینی سید نکرد بر روضهٔ رضوان

اگر بر روضه نبود دری امید دلدارش

دلی که عشق حقیقی کند سرافرازش — سزد که باز نگوید به هیچ کس رازش

دلا دو دیده بدوز و بغیر شه منگر — اگر ز غیرت او واقفی و از نازش

اگر سوارهٔ عشقی و طالب معراج — براق برق رود شو با فتی [illegible]

هزار در نفس قرشی آنچنان ز [illegible] — که برتر است ز عرش مجید پروازش

چو عشق ساقی مجلس شود که را هم خود — شود خلاص ز صهبای عقل [illegible]

رسید دوش بگوشم ز عالم غیبی — که هر چه بند طریق توئی برانداز

حسینی حال دل خود بکس نگفت ولیک

ز رنگ لعل و رخ زرد گشت غمازش

دیوانه گشتم بی آن پری‌وش — دارم چو زلفش حالی مشوش

از اشک دیده وز سوز سینه — خشت است بالین خاک است مفرش

بی نقش روی او رخ زرد دارم — وز اشک گلگون گشته منقش

دور از تو ما را ای نور دیده — گاهی در آبم گاهی در آتش

تا کی گذارم ای مونس جان | بی تو حیاتی چنین بس ناخوش
در کوی محنت دل گشته قربان | تیر غمت را جان گشته ترکش
عقل و دل و دین اکنون تن و جان | بی تو نخواهم پیوند این کشش
عاشق نخواهد جز درد دردت | گیرد و خواهد صهبای عیشش

چشم حسینی از نقش خیالت
مانند جنت باغیست دلکش

ای ستمگر که ندارد خبر از بیدل خویش | ز آتش هجر سوزان دل ریشم زین بیش
از هلاک چو منی کی بود اندیشه ترا | پادشا را چه تفاوت ز هلاک درویش
من نگویم که دوا از دل ریشم فرمای | راضیم گر نزنی زخم دگر بر دل ریش
نیست در وصل تو مارا اگر از روضه خویش | نیست در عشق تو مارا سر بیگانه و خویش
دیگران را اگر از تیر بلا بیمی هست | هست در کوی تو قربان شدنم مذهب و کیش
ناوک غمزه تو آنچه کند بر دل من | تیغ قصاب ستمگر نکند بر دل میش
وانکه از طره مشکین تو بوئی برداشت | عنبر و غالیه بو با عرق گل آمیزش
همچو مردم کمر بندگیت بسته بخون | گرچه صد بار بکشی وار برانیم از پیش

گشت چون خانه زنبور دل از نیش حسین
غمزه شهد لبی بس که بزد نیشش

درگذشتم از ابو رضایش | کردم سر خویشتن فدایش

گر خنجر من شکسته ورزد | حاشا که بنالم از جفایش
تا دیده رخش چو مردم چشم | گویم درون دیده جایش
از ناله شده تنم چنین نال | عشاق حزین بی نوایش
چین رخ بکشد دل شده پریشد | در چین دو زلف مشک سایش
در شیوه دلبری است یکتا | گیسوی معنبر دو تایش
سرگشته بهر دیار گشته | خورشید چو ذره از هوایش
از شاهی دهر عار دارد | آنکو چو حسین شد گدایش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
اگر تو طالب یاری بجان و دل بخروش

مکن ز راز هر کس چو دیگ نمایش جوش | دهان بسته برآور چو خم صهبا جوش
بخواب دیده که از دولت گشته بیهوش | بمال چشم که چشم تست تر از دو عیش
بیار ساقی گلرخ شراب دوشینه | که بار رفت بدوشم کشیده خرقه پوش
بخش آن می که زخواب گرانم خیزی | نگار خوش تو بینی گرفته در آغوش
عقیله گشت مرا عقل ساقیا برخیز | عقال عقل بدان جام آور و در جوش
ازان شراب بیاور که روح تست بیا | نسیم جرعه آن بکند چو هم مدهوش

بیا حریف خرابات عشق و رندی باقی
بخور شراب خدائی و خویشتن فراموش

شوریده کو حالم لعل شکر نثارش — آشفته ساخت کارم زلفین بیقرارش

ما را ز عشق رویش زان آتشی است در دل — کافاق را بسوزد یکدم یکی شرارش

از یار اگر چه دوریم شادیم از آنکه باری — بر سینه داغ حسرت داریم یادگارش

از روی راه همت نالیم که شرم داریم — هنگام وصل جانان کز جان کنیم نثارش

باغی چگونه ورزد یاری و مهربانی — یاری که نیست هرگز در ملک حسن یارش

آن سرو لاله عارض از دیده رفت و داغم — چون لاله داغ بر دل دور از گل عذارش

من دسته گل خود دادم ز دست لیکن — در پای جان من ماند آسیب زخم خارش

کان راز کامرانی بی گل چو جیب غنچه — جان را چه حاصل ای دل از باغ نوبهارش

چشم حسینی از دوری گلک خیال قدش
جوئی است پر ز آب و سروی نیست در کنارش

دوست در خانه و ما را خبری نیست دریغ — طالع دلشده کان را اثری نیست دریغ

بر همه تافته مهر رخ منظور و لیک — بهر نظاره کسی را نظری نیست دریغ

همه آفاق پر از پرتو خورشید و هنوز — شب دیده دلم را سحری نیست دریغ

خواستم سر نهم و عذر قدومش خواهم — لایق خاک قدمهاش سری نیست دریغ

بنده بس معتقد و خادم درگاه تواست — زین قبل رحمت که او را هنری نیست دریغ

طوطی طبع من از شکر از شیرین کام — گر مقالات تو او را شکری نیست دریغ

می پرد سوی تو از شوق دل و جان حسینی — لیک بر بازوی او بال و پری نیست دریغ

عیدست و موسم گل و هنگام طرف باغ — لیکن مرات در دل غمگین چو لاله داغ

ساقی ز اهل عشق فروغ زباده کو — تا لحظهٔ ز هستی خویشم دهد فراغ

با عقل سوی دوست کسی ره نمی برد — خورشید را بشب نتوان یافت با چراغ

از کوی دوست میرسی ای باد مشکبوی — کز رهگذار تست مرا عنبرین دماغ

در ناله است بلبل و نرگس گشاده چشم — تا کی خرامی ای گل سیراب سوی باغ

ما بی تو سوخت چاره کارش نگار — حاکم توئی و نیست برین خسته جز بلاغ

شعرت غذای طوطی روح است ای حسین
بشناس قدر طعمهٔ طوطی مده بزاغ

ای ناوک بلای ترا سینها هدف — در تیغ عشق ترا جان ما صدف

در راه اشتیاق تو ای کعبه مراد — هر دم هزار قافله‌ها شد تلف

عالم پر از تجلی حسن تو و آنگهی — چندین هزار عاشق جویندهٔ هر طرف

از شوق رو به پیش تو قربان کشند جان — عشاق کوی کعبه کویت کشیده صف

من آستین ز هر دو جهان بر فشانده‌ام — تا آستان عشق ترا کرده‌ام کنف

در خلوتی که جلوه که حسن تو نیست — دُر شیره کان عالم غیبی رسیده کف

ای رخ حجاب تن مطلب زانکه نیست حیف — در پای بوز کر هره محجوب زیر کف

گردن نهنده کی نوازش مهر بخاک — بستر شام من بروز قیامت همین شرف

از میر و شحنه باک ندارد کسی که کرد — همچون حسینی بندگی خواجهٔ نجف

تافت بر جان و دلم انوار عشق — ای هزاران جان و دل ایثار عشق

بر میان جان خود بستیم باز — از پی ترسائی زنار عشق

گر ببینی روی او مؤمن شوی — کافری کو میکند انکار عشق

کو همت از دردی دردی مرا — در خرابات غمش خمار عشق

یاری جانان کسی باید که او — دشمن جان خود است و یار عشق

گشت محروم از سعادت زانکه نیست — در حریمش محرم اسرار عشق

چون زکیستی بار محنت میکشی — میکش ای بیچاره بار بار عشق

خاک پای دوست را در دیده کش — تا توانی دیدن دیدار عشق

از جمال یار خود یابی شفا — کی شوی مانند من بیمار عشق

عندلیب از عشق چنین یار گل — شد بجز عشق او گلزار عشق

ای حسین از دوست نصرت میطلب
تا شوی چون یار برخوردار عشق

میبرد قد تو از سرو خرامان رونق — پیش روی تو نمانده مه تابان رونق

از می لعل تو یابد همه غنچه نشاط — وز گل روی تو دارد چمن جان رونق

گل بعهد تو نیابد شدن از غنچه برون — زانکه او را نبود پیش تو چندان رونق

رونق جمله جهان گرچه زبان جویا شد — نیست بی روی تو در مجمع خوبان رونق

چه شود مجلس ما را به نظر گر گشت — گیرد از روی تو ای شمع شبستان رونق

عالم از نور مه و مهر چه رونق گیرد — گیرد از نور رخت دیده مردان رونق

حسن اشعار حسین از صفت روی تو یافت
دارد از نعت نبی گفته حسان رونق

عزیزان وفا پیشه مبارکباد این منزل — که می افزاید از نورش صفای جان اهل دل

بمعنی کعبه جانهاست این منزل که عالی — بلطف فیض او از هر سوی بسته در امکان

زفا کیا زان در که طلبکن دولت [illegible] — که هست این آیت رحمت شده بر خاکیان نازل

دلا بیدار شو یکدم که جان عزم سفر دارد — چه جای خواب این مکن که همراهت مستعجل

وداع عمر نو یکدم تو خود در دی نه آگه — رفیقان بار بستند و تو خوش بنشسته غافل

تو این خویشتن هیچ سبک شد دیده [illegible] — اگر دیدار میخواهی ز دید خویشتن بگذر

مراد در پیش دلداران بود جان با [illegible] — ولیکن زیستن یکدم بود بی [illegible]

حسین از یار چون دوری چه خوش از عمر میخواهی
چو رفت آنجا حاصل عمرت چه سود از عمر بی حاصل

ای غمزه ات کشیده خدنگی بکین من — ترک نگاه کش تو گرفته کمین من

از کشت عمر خویش ندانم چه بر خورم — آنکه نکاشت تخم غمت در زمین من

شبهای حضرتت چنان مقبلی که زاد — داغ غلامی تو نهد بر جبین من

جان از غمت برون [illegible] — فریاد شد [illegible] تو دین من

[illegible] از آنکه — [illegible] خسته [illegible]

آید بجشن خاتم دولت بدست من | چون باشدم ز مهر تو مهر نگین
آندم که جان ببازد ز اسرار دم زند | گر هست جبرئیل نباشد امین
آئینهٔ جمال خدائی و در رخت | جز حق بدیده دیدهٔ دیدار بین
همچون حسین عقل طریق جنون گرفت
تا عشق دولت تو کو را همنشین
ز حد گذشت فراق تو ای فرشته خصال | بیا و تشنه دلان را بده زلال وصال
زغم بریدی و در فتن دلک بپیوسته | خیال روی تو میکرد دم بگرد خیال
اگر نه از سر کوی تو میکند گذری | چرا حیات دهد مهجوران نسیم شمال
فنای خویش همی خواهم از خدا که مرا | ز عمر باقی خود هست بی رخ تو ملال
ز بار غم الف قدم ار چه دال شود | گر از تو روی بپیچم بود ز عین ضلال
چگونه شیفتهٔ ماه عارضت نشوم | که نیست در همه عالم ترا نظیر و مثال
مرا ز تو چشم محبت نمی‌توانم داشت | که هست از تو امید و فا خیال محال
مباد ماه عذار ترا خسوف دمحاق | مباد مهر جمال ترا کسوف و زوال
در آرزوی وصالت حسین دلخسته
ز موی گشت چو موی و زناله گشت چو نال
ای که با سوز غم عشق تو در ساخت | تا بکی ز آتش سودای تو بگداخت
گرچه عار آیدم از شاه ملک دو جهان | بغلامی تو امروز همی نازد

روح قدسی بتحیت کشی فرآید | علم عشق تو روزی که برافرازد
شهسوار ابی درمان دلم رنجه تو | که دوا سینه بی درد تو می تازد
آنچنان در غم عشق تو شدم مستغرق | که بشادی نتواند که بپردازد
گرچه در چنگ غمت عود صفت میسوزم | هیچ نقشی بجز از درد تو ننوازد
نقش سبب نام خود بزبان میارم | که تو میسوزی و با سوز تو میسازد
گر نه امید لقای تو بود روز جزا | حاشر لله که بجنت نظر اندازد
زنگار انظر از خلق جهان دو حسین
که نهانی نظری با تو همی بازد
چشم تیره گشت روزم بی آن چراغ | بگذار تا بسوزم چون شمع زآتش
بی روی نازنینان از جان چه سود | بی وصل همنشینان از زندگی چه حاصل
سازم چراغ دردش ز آن روزم گرد | داغش جدا ز جانم دردش ز سینه
کام دلم زمانه از دست برد | یارب مباد هرگز کار زمانه حاصل
آن نور هر دو دیده دلدار ناخت | از دیده رفت لیکن در دل گزید
سر قضا چه پرسی زینجا که عقل | جان هزار زیرک عقل است
گر وصل دولت جوئی بگذر حسین از
ور نه کی توانی گشتن مرد
گر من سر از نشیمن دنیا برآوردم | گرد از حصار طارم اعلی برآوردم

آتش زنم بچرخ ز ماه چهارده ... گر یک نفس ز سوز سویدا برآورم

در آب چشم خود چو شوم غرقه فنا ... سر از میان آتش موسی برآورم

از قاف قرب سر بدر آرم بگیر پا ... روزی دو سه چو عزلت عنقا برآورم

گلگون شوق را چو بجولان در افگنم ... گرد از نهاد گنبد مینا برآورم

سر نفخت فیه ز آدم چو بشنوم ... هر دم دم از حقایق اسما برآورم

از شوق عشق بال و پر روح ساخته ... جان را باوج عرش معلا برآورم

بیگانه با هویت حق آشنا شود ... یکدم ز سر هو چو هویدا برآورم

موسی صفت بنور تجلی فنا شوم ... وانگه بهر نفس ید بیضا برآورم

گردد ریاض خلد ز دوزخ نشانه ... آهی اگر بگلشن حورا برآورم

کشتی عقل بشکنم اندر محیط عشق ... وز قعر بحر لؤلؤ لالا برآورم

از لا و هو چو صنجر لاهوت یافتم ... در ملک عقل رایت بیضا برآورم

قلقل نمیکنم چو قنینه ولی مدام ... لب بسته جوش چون خم صهبا برآورم

از لا طراز کسوت نیکی چو ساختم ... بس سر ز جیب طلعت الا برآورم

از علم عقل اگر علم افراختم ز عشق ... تیغ نبرد در صف هیجا برآورم

در جستنم ز هستی خود بستم ار ز دهر ... جانم ز نیستی سوی بالا برآورم

هر سینه دلت منعم اگر منزید وقت ... هر سو ز دو دست ز تمنا برآورم

شور پیدا و از زنده آخر الزمان ... آشوب و شور و فتنه و غوغا برآورم

از عرش مرغ سدره فرو آورم بعرش ... خاک ثری باوج ثریا برآورم

آتش فروزم از دل و در عالم افگنم ... تا من دخان ز دخمه سودا برآورم

سودای آرزو بدر آرم ز قصر دل ... خوک سینه ز مسجد اقصی برآورم

با عشق سر برآورم از عقل صد دماغ ... عقل آفت است هیچ مگو تا برآورم

روزی اگر روم سوی گلزار خارشان ... صد نعره همچو بلبل گویا برآورم

در سنگ خاره چشمه خونین روان شود ... فریاد و ناله گر ز شیدا برآورم

گر شرح درد خویش بگویم بکوه با ... بس خون دل ز صخره صما برآورم

بیدوست گر بروضه رضوان قدم نهم ... آن نیستم که سر بتماشا برآورم

آتش بجان سوخته عاشقان زند ... آن آه آتشین که به تنها برآورم

غواص گشته گوهر دریای معرفت ... از بحر من لدن خضر آسا برآورم

گرد سرای غفلتم آلوده پاک رفت ... از خوان فضل نعمت و غنا برآورم

همچون حسینی در تتق عالم خیال ... هر دم هزار شاهد زیبا برآورم

تا من خیال عارض تو نقش بسته ام ... نقش هوا ز لوح دل خویش شسته ام

جستم ز قید هستی و از ننگ عافیت ... وز دام آن سلاسل مشکین بجسته ام

چون در کمند عشق تو جانم اسیر شد ... از بند علم و وسوسه عقل رسته ام

از دست محنت تو گریبان جان گرفت ... هم دست و هم دل ز دامن هستی گسسته ام

ای مونس شکسته دلان کن عنایتی | از در رحمت که بسی دل شکسته ام
تو آفتاب دولت و من تیره روزگار | تو عیسی زمانه و من سینه خسته ام
خاکم بباد داده ای و جانم بسوختی | جرمم همین که دل بهوای تو بسته ام
بنمای ماه دولت خود تا بدولتت | آید دو اسبه طالع بخت خجسته ام

شد سالها که در طلب وصل چون حسین
من با امید وعده فرو نشسته ام

ما که در بادیهٔ عشق تو سرگردانیم | کعبهٔ کوی ترا قبلهٔ دلها دانیم
چشم ما گر همه با خاک محنت دوزند | دیده بر دوختن از دیدن تو نتوانیم
کوی تو کعبه و دیدار تو عید اکبر | کیش ما این که در آن عید ترا قربانیم
عوض کوی تو گر روضهٔ رضوان بدهند | هم بخاک سر کوی تو که ما نستانیم
داغها بر جگر ما است چو لاله لیکن | به نسیم ز وصال تو گل خندانیم

ما گدای در یاریم ولیکن چو حسین
اندر اقلیم وفا داری او سلطانیم

من آن آشفته مستم که آن ساقی [illegible] | ز سوز جان بر آتش قیامتها برانگیزم
خلیل عشق دلدارم ز آتش [illegible] | از آن زه جان بر آتش [illegible]
مران ساقی چو مستم [illegible] | ز جام عشق چون مستم چه پروا ز بد [illegible]
اگر دانم که دلدارم کشد تیغ [illegible] | برهنه رو به تیغ آرم [illegible]

اگر آن عیسی جان زا کند از قدم کار من | ز انفاس مسیحائی چو گل از خاک برخیزم
خیال دولت در خلوت چو با جانم بیاید | مرا دیگر نمی شاید که با هر کس بیامیزم

من این بار حسینی را فرو گشتن نمی آرم
اگر چه هر نفس مشکی ز اشک دیده بریزم

دل بیچاره ام گم شد بکوی یار میجویم | دل گمگشتهٔ خود را از آن دلدار میجویم
ز گلشنهای روحانی چنین بلبل که من دارم | نفس چون بشکند او را در آن گلزار میجویم
چو چشم او بعیاری ز غمزه قلب من دزدد | من بیدل متاع خود از آن عیار میجویم
چو دانستم که آن عیسی پی تیمار می آید | دل آشفتهٔ خود را کنون بیمار میجویم
چنان با سوز عشق او بخفتم [illegible] | بجای شربت کوثر حریق نار میجویم
اگر گه ز بیخویشی نظر در عالم اندازم | از آن آئینه می سازم در و دیدار میجویم
چنان بخسپم که در خوابش شهنشاهان [illegible] | چه در بستر بخت بیدارش من بیدار میجویم

حسین این تاج دارد بها مرا کی در نظر آید
سر سودائی خود را بزیر دار میجویم

منم که با تو زمانی وصال می بینم | [illegible] خیال می بینم
به بوستان که بهشتم [illegible] | [illegible] می بینم
توئی بلطف در آمیخته [illegible] | میان جان [illegible] اتصال می بینم
تو هر خطا که کنی [illegible] | [illegible] می بینم

سزای افسر شاهی و تیر عقبی است
سری که در قدمت پایمال می‌بینیم

کمربشان تو نازل شده است آیت حسن
که در تو غایت حسن و جمال می‌بینیم

اگرچه بلبل باغ معانیم خود را
بوصف لاله رویت تو لال می‌بینیم

بر بحر عشق فرد رو حسینی و حال طلب
که غیر عشق همه قیل و قال می‌بینیم

بوئی ز گلستان تو ما چون بشنیدیم
از خود بریدیم و بدلان کوی دویدیم

از بال و پر خویش چو کردیم تبرا
با بال و پر عشق در آن کوی پریدیم

عمری چو دلان بادیه سرگشته بگشتیم
آخر بحریم حرم وصل رسیدیم

ای وای که چون حلقه بران در بنشستیم
وز صدر سرا بانگ درآئی نشنیدیم

چون بار ندادند دری هم نگشادند
فریاد و فغان از دل آشفته کشیدیم

گفتند حسینی از چه فغانست و خروشت
ما خلوت خاص از پی هر کس نگزیدیم

قفل در ما بستی و پندار تو بودیم
با خویش مشو بسته که ما جمله کلیدیم

مفتاح ترا نیست بدین باب فتوحی
کشاف ترا لایق این کشف ندیدیم

در هستی آتش عشقش چو در افتاد
ز آن بستگی بند بیکبار رهیدیم

تا وصف لقای بروز رمضان عشق
در عشق بسی خرقه نا محرم دریدیم

واصاف همه این است که ای یار در این حج
پیوسته بپا بیم چو از خویش بریدیم

ای کشته همت عشقت روز الست جانم
مستی جان بماند روزی که فرغانم

هر ذره ز خاکم سرمست عشق باشد
چون ذره ها برآید از خاک استخوانم

فکر بهشت و دوزخ دارند اهل دانش
فرمست عشق جانان فارغ زاین و آنم

کفر است بغیر منکر گر طالب حبیبی
والله که در دو گیتی غیر از تو هم ندانم

از درد بی مهربانی ای مه بیا خرامان
تا نقد جان و دل را در پای تو فشانم

چون هیچ کس نشانی با خود نیافت از تو
در جستن نشانت از خویش بی نشانم

اسرار عشق جانان دانم حسینی لیکن
چون محرمی ندارم گفتن نمی‌توانم

رضا دادم بعشق او اگر غارت کند جانم
که جان صد چو من بادا فدای عشق جانانم

بزخم عشق او سازم که زخمش مرهم جانست
بداغ درد او سوزم که درد اوست درمانم

غمی کز عشق یار آید بشادی برگزین ای دل
بهر چه دولت فرماید غلام بنده فرمانم

مرا همت چو طور آمد از آن نعلین فگندم
درخت آتشین عشقست و من موسی عمرانم

مرا همت چنان آمد اگر از تشنگی میرم
بمنت آب حیوان را از دست خضر نستانم

مرا گوئید کارم چیست از دلدار دیگر جو
معاذالله که در عالم دلارامی دگر دانم

زر و سیم کجا دارم ز آتش میسوزم جمله
بگاه جلوه حسنش اگر صد جان بود بر آن فشانم

مرا چون نیست کس محرم ز عشقش چون برآرم دم
چو دیوانه بمیدانم چرا بیچاره حیرانم

حسینی از گفتگو بگذر که با کس نیست این گفتن
که اسرار نهانی گفتن تو روح حرام

وقت آنست که ما جانب میخانه شویم　　چند بر ساقی ما شد همه دیوانه شویم

جرعهٔ جمی بچشیدیم ز خمخانهٔ عشق　　عهد و پیمان بشکنیم از پی پیمانه شویم

آشنای حرم عشق چو گشتیم کنون　　خویش را ترک کنیم از همه بیگانه شویم

مجلس ما چو ز شمع رخ او روشن شد　　باب در سوخته از عشق چو پروانه شویم

ما که از جام تجلی ز جمالش مستیم　　حاش لله که دگر عاقل و فرزانه شویم

گنج ویران چو بود مخزن گنج شاهی　　از پی گنج حقایق همه ویرانه شویم

قطره‌هاییم جدا گشته ز بحر احدی　　غوطه در بحر خوریم و همه دردانه شویم

همچو آیینهٔ صافی همه یک رو باشیم　　چند دو رو و دو دل همچو شانه شویم

حبذا شادی آن حال که ما همچو حسین

همچو دو مست از آن غمزهٔ مستانه شویم

من آشفته و شیدا چو تمنای تو دارم　　ز سر خویش گذشتم سر سودای تو دارم

گل صد برگ نبویم سمن و لاله نخواهم　　که در این باغ هوای گل رعنای تو دارم

بجهان شورش و غوغا چه عجب از غم شیدا　　که بهنگام قیامت سر غوغای تو دارم

دلم از ملک دو عالم نشود فرخ و خرم　　که غم عشق جگرسوز دل آرای تو دارم

به تماشا که جنت چو روم دیده ببندم　　حرز دل خستهٔ پنهان چو تماشای تو دارم

چه جزا هست تمنا که نگاهی بتو باشم　　همه رو [illegible] بسوی صحرای تو دارم

چو حسین [illegible]　　که بسی بخت و سعادت ز عطای تو دارم

دو دیده بر سر راه امید میدارم　　که کی بود که رسد قاصدی ز دلدارم

گرات ز بهره که آرد ز یار فرخ خبری　　و باز فرخ بر دهد ز سوی یارم

چگونه نامه نویسم بحضرت تو که من　　ز بیم مدعیان دم زدن نمی‌آرم

ز خون دیده شود روی زرد من گلگون　　شب فراق چو از روز وصل یاد آرم

اگر کشند مرا دشمنان بجور و جفا　　من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم

چه گویم ای صنم بی‌وفا چه دیدستی　　ز من که رفتی و ماندی بزاری زارم

چو قدر دلبر و آداب عشق ما دانیم

بیا که روی تو بینیم و جان برافشانیم

جمال صورت جان بر در تو ما دیدیم　　در آن کمال که صورت نگاشت حیرانیم

در این حسن ترا دلفریب دلدارست　　که ما بجان و دل دولت طالب آنیم

اگرچه سوختهٔ آتش فراق توایم　　بیمن وصل تو از هجر داد بستانیم

به تحفه گر ز درت آورد صبا گردی　　بجای کحل تو گورا بدیده بنشانیم

هدایتی چو ز کشف و بیچ کشف گشت　　کنون بمکتب عشق تو تخته میخوانیم

از آن زمان که غلام کمینهٔ تو شدیم

حسین [illegible] در اقلیم عشق سلطانیم

من کیستم که طالب دیدار او شوم　　با جست نقد عمر خود [illegible] او شوم

[illegible]　　شرم آیدم که [illegible] بازار او شوم

در مصر عشق طوطی شیرین سخن منم — تا طعمه جو ز لعل شکربار او شوم

او پادشاه مملکت حسن و من گدا — یارب چگونه محرم اسرار او شوم

یاری که در زمانه بجز وی نیافتست — هست آرزوی خام که من یار او شوم

بر بوی یک شبی ز لب آن مسیح دم — این دولت از کجاست که بیمار او شوم

با این همه فداش کنم جان خویشتن — یاری ز مخلصان هوادار او شوم

گر باغ وصل سیب زنخدان او کجاست — از دور بلبل گل رخسار او شوم

آزاد کی شوم چو ز بندگی اوست

خواهم که چون حسین گرفتار او شوم

روزی که من به داغ غمت از جهان روم — بر مهر روز محشر تو سوی جنان روم

در چشم من چو خار نماید گل چمن — بی تو ز بوستان بسوی دشت روان روم

در هر طرف گلی است مرا چون تو بلبلی — من بلبلی نیم که به هر گلستان روم

از تو حجاب من همگی از من است و بس — برخیز ز دل این حجاب چو من در میان روم

جانم نشانه ساز و دو تیر غمزه‌ات — باشد بدین نشانه بر ابروانش روم

من مرغ عالم ملکوتم عجب مدار — با بال عشق گر بسوی آسمان روم

بگذار حسین بار بدن را ز قید تن

آخر شبی که تاب آن جانان روم

ای شهسوار حسن ترا ما شناختیم — اعلام عشق بر سر عالم فراختیم

یکدل شدیم و یکصفت و یکرویم کنون — باز آمدیم از همه و با تو ساختیم

تا بر محک عشق نمانیم کم عیار — در بوته بلای تو عمری گداختیم

ره در قمارخانه عشقت بیافتیم — تا هر چه بود در ره سودا بباختیم

از مصر تاختن یکی تاختن رسید — اسبی که در طریق هواخواه تو تاختیم

تا یار درد یار دل ما نواز گو — شمشیر منع بر سر اغیار آختیم

گفتا چو سوخت عود دلت از عشق ما حسین

ما در کنار خویش چو چنگش نواختیم

تو پادشاه و من از بندگان درگاهم — بغیر تو ز تو چیزی دگر نمیخواهم

سزد که بر همه عالم علم برافرازم — گر آن زمان که غلام تو ام شهنشاهم

بسوز ز آتش سودای تو همی سازم — سمندرم من و این آتش است دلخواهم

اگرچه بیخود و مجنون شدم هزار آنگه — که از لطافت لیلی خویش آگاهم

بر آستان تو چون راستان مقیم شوم — اگر بصدر جلالت نمیدهی راهم

ز خدمت تو روم زانکه از غلامی تست — همه سعادت و اقبال و منصب و جاهم

به پیش خویش بخوانی شبی حسینی را

بگاه بشنوی آن دم چو ناله سحرگاهم

در ملک شهرستان جان عشق شاه میر گرم — وز خاک پای عاشقان بر فرق سر افسر کنم

آیم به بازار قدم وز فرق سر سازم قدم — در بحر حسن غوطه خورم دامن پر از گوهر کنم

دردا ز ضرب کبر با از عشق جویم کیمیا
مس وجود خویش را یکباره از آن که زر کنم

شمع از نکوید زرک سر از آتش نگردد بیشتر
من نیز از سوز جگر چون شمع ترک سر کنم

چون از محیا آن ستد هر دم حبابی قدحی
من از صدق سازم قدح وز جان خود ساغر کنم

رخساره گلگون از چون لاله پیمانه کند
من عقل زاهد زنگ را ساغر می احمر کنم

سری که در سر دارها پنهان کند از بلبل
چون وقت گل بلبل ز غم فاش این در بر کنم

در هر جبینی حسن تو آشفته شیدا بود ترا
می جز یکی نبود اگر خویشتن را دیگر کنم

ای عشق بردرگاه خود ره ده حسین خسته را
تا شاهی هر دو جهان از خدمت این در کنم

ساقی بزم خاص شه آمد که خماری کنم
در دور این ساقی چرا دعوی هشیاری کنم

چون دولت آمد پیش من از عشق یاری کنم
چون عشق او شد خویش من از خویش بیزاری کنم

بر لطف چو ترکی بی من نشست انور بعضر خان
هر چند بی سرمایه ام بازی خریداری کنم

تدبیر کار عاشقان زور و زر و نعل یعو
چون من ندارم زور و زر از سوز دل زاری کنم

من آن نیم کز بیم سر پا از ره یاری کشم
در ره چو بنهادم قدم سر در سر یاری کنم

گوید حسینی تو در ره او بی صلاحت
زین به چه باشد حاصلم کو را طلبکاری کنم

د شم خیال دلستان گفت حسینی تا کی
بستان جهد از هر دو جهان تا لطف دلدار کنم

گو زمین و آسمان فرسوده گیرم
در بینش ساد اچشم من چون تو قمری کرده ام

تا دل به عشقت بسته ام از قید هستی رسته ام
چون با غمت پیوسته ام از خویشتن ببریده ام

در خار زار آب و گل چون غنچه گشتم تنگ دل
در گلشن روحانیان منزل از آن بگزیده ام

هر کس ببازار جهان سودای چیزی می کند
من سوخته با بغز و خته سودای تو بگزیده ام

تا جان بگلزار رضا شد عندلیب جان فزا
از قربت خار بلا ریحان راحت چیده ام

هر کس علاج درد خود جوید ز اسلام جان
لیکن من آشفته دل با درد تو آسوده ام

چون لاله علم عقل را دیدم که بی حاصل بود
ای یار من یکبارگی در عاشقی پیچیده ام

عاقل بملک عافیت پیوسته گو تنها نشین
کاین یار من یکبارگی از عافیت برچیده ام

تا چون حسین از راه دل یابد صفای خاطری
عمری بخاک بندگی روی وفا مالیده ام

ز روی لطف اگر امشبی آیی بمهمانم
سر و جان گر بیاید را بخاک پایت افشانم

غباری گر ز کویت نسیم صبحدم آرد تو
بخاک پای تو کان را در چشم دیده بنشانم

نگاه جلوه حسنت توانم باختن جان را
ولیکن دیده از روی گرفتن باز نتوانم

چو من از عشق تو داغی چو لاله بر جگر دارم
نبات شد ز عشقی هرگز بگلشن بهار حیرانم

ترا خواهم بکشتن زیبد که زحمت بر سر جان
مرا جان خفتن شاید که مشتاق تو با تو نام

حدیث چند دوزخ گر از ایام دین
چو من حیران جانانم نه این دانم نه آن دانم

چه عید اکبر از وصلت حسین را شد بیابد
زهی دولت اگر سازد ز تیغ عشق قربانم

ما سر بر آستان در یار می‌نهیم / پا در حرم به کعبهٔ احرار می‌نهیم

هر لحظه صد گناه خطا می‌کنیم باز / چشم امید بر کرم یار می‌نهیم

چون کاف کوه قاف نگاهد اگر کنند / باری که ما برین دل افگار می‌نهیم

چون شادی وصال تو ما را نبود دست / دل بر غم فراق تو ناچار می‌نهیم

اول به آب دیدهٔ خود غسل می‌کنیم / آنگاه بر درت لب و رخسار می‌نهیم

ما سر بر آستانت نهادیم از غرور / بر هفت فرق گنبد دوار می‌نهیم

زانفاس تست مجلس ما مشکبوی ما / تهمت به ناف آهوی تاتار می‌نهیم

روی خلاص هست ز بند بلا حسین

چون دل بران دو طرهٔ طرار می‌نهیم

ای از فروغ روی تو روشن چراغ چشم / وی خاک آستان درت توتیای چشم

بیگانه ز آشنایم و از خویشتن بیخبر / تا شد خیال روی تو معلم آشنای چشم

رفتی ز پیش چشم و نشستی درون دل / کو آن که گرفت خاطرت از تنگنای چشم

شبهای تیره ره به حریمت نبردمی / گر نیستی فروغ رخت رهنمای چشم

بهر نثار پای خیال تو روز و شب / پر در و گهر است مرا درجهای چشم

گر خون چشم ما ز غم تو بریخت باز / شادم بدین که داد لبت خونبهای چشم

تا آتش دلم به کنار تو کم رسد / پیوسته آب میزنم اندر فضای چشم

هرگز نمی‌گذارد ... باید ز دل / زان روی فتاده است خلل در بنای چشم

کحل است خاکپای تو از حور روشن کرد / دارد حسین خسته امید شفای چشم

وقتی نظر به طلعت منظور داشتم

با آن پری فراغتی از حور داشتم

شبها ز عکس چهرهٔ چون آفتاب او / مانند ماه مشعلهٔ نور داشتم

او شاه ملک حسن و من از مهر روی او / علم منیر در رایت منصور داشتم

با پستهٔ دهان و لب او فراغتی / از فکر نقل و بادهٔ انگور داشتم

دردا که آن طبیب مسیحا نفس نکرد / اندیشه که عاشق رنجور داشتم

آیا بود که نور من آید ز روی مهر / ماهی که بر رخش نظر از دور داشتم

از اشک سرخ و چهرهٔ زردم فسانه شد / رازی که در دل از همه مستور داشتم

می یافت قوت روح ز یاقوت لب حسین

نظم از آن چو لؤلؤ منثور داشتم

بی تو چون طرهٔ تو حال پریشان دارم / همچو زلف تو وطن بر سر آتش دارم

به شکرخندهٔ شیرین لب یاقوت لب / که ... شکر و بادهٔ بی غش دارم

پای بر فرق فلک می‌نهم از روی شرف / تا که از خاک سر کوی تو مفرش دارم

گرچه مجنون به جنون شهره شدم چه عجب / من که سودای تو ای حور پریوش دارم

ای جفا کیش ز آه دلم اندیش که من / تیر آهی نه کم از ناوک آرش دارم

روز و شب در هوس نقش نگار رخ تست / خانهٔ دیده پر از گونه منقش دارم

محنت و رنج و عنا و غم و اندوه و بلا   سود و سرمایهٔ سودای تو بر خویش دارم

همدم و بندهٔ جمعی که پریشان حالند   همچو زلف تو از آن حال مشوش دارم

من بیادِ دهان و لب قندت چو حسین
شعر شیرین و سخن پر درد دلکش دارم

گرچه از دست غمت حال پریشان دارم   نکنم ترک غم عشق تو تا جان دارم

جان چه باشد که از و دست نتوانم برداشت   منکه در سر همه صحبت جانان دارم

از مقیمان مقام سر کویت چو شدم   کافرم گر هوس روضهٔ رضوان دارم

این همه شور من از شکر شیرین لب تست   وین همه گریه از آن پستهٔ خندان دارم

بادم سرد و رخ زرد و دل غم پرور   نتوانم که دمی درد تو پنهان دارم

ماجرای دل من دیده بر روی همچو   نکنم شکایت همه از دیدهٔ گریان دارم

از خیال لب تو دوشینه نگاری گفتم   که طبیبی ز تو من حال پریشان دارم

بکرشمه نظری کرد بسوی من و گفت   تو گدائی که چو تو خسته فراوان دارم

روی بنما و بدان قامت رعنا بخرام   که هوس سمن و سرو خرامان دارم

گر بیاد لبت ای درد تو از جان حسین
که من خسته هم از درد تو درمان دارم

در نامه حدیث درد دلش بنویسم   یا قصهٔ ریز جگر خویش نویسم

از هجر بتان نکو خواه بنالم   یا وصف جلیبان برازنده نویسم

نو کلک تو شرح غم و درد بر نوشتم   با خود ستم و درد جفاکیش نویسم

دانم که دلت بر من بیچاره بسوزد   گر نکته از سوز دل خویش نویسم

ترسم که کند دشمن من طعنه آید بد   در نامه اگر نام ترا پیش نویسم

گو همنفسی تا بر سلطان برساند
سطری چو حسین از غم درویش نویسم

ما بسودای تو از ملک دیار آمده‌ایم   ناز میکن که بصد گونه نیاز آمده‌ایم

تا زغیبی تو اگر ناز کنی می‌رسدت   ما گدایان بسیار از پی ناز آمده‌ایم

از غمت سوخته و طالب درمان نشده   با تو در ساخته و از همه باز آمده‌ایم

سینه پرداخته از غیر ز غیرت آنگاه   در حریم حرمت محرم ساز آمده‌ایم

گر بیایم طواف حرم کعبه رواست   گر ز سر صدق و صفا سوی حجاز آمده‌ایم

باز کن کعبهٔ رخ زانکه در خانه هست   کعبه بر غیر تو ... دست فراز آمده‌ایم

از تو شاهی و ز ما بندگی درگاه   بهر حاجت بر بنده نواز آمده‌ایم

طاق ابروی تو طاق است بخوبی از نو   تا در آن طاق چو ارباب نماز آمده‌ایم

رشتهٔ شمع دل از آتش عشقت چو حسین
سالها سوخته با سوز و گداز آمده‌ایم

ماری صنم همه از سر گرفته‌ایم   چون شمع ز آتش دل خود در گرفته‌ایم

دل برگرفته‌ایم ز هستی خویشتن   زان پس همه همچو تو دلبر گرفته‌ایم

بهر غذای طوطی طبع سخن گرا — از پستهٔ تو طعمهٔ شکر گرفته‌ایم
تا گوشوار گوش دل و جان خود کنیم — از لعل دلپذیر تو دلبر گرفته‌ایم
با عاقلان گذاشته آیین عقل را — با عاشقان طریقهٔ دیگر گرفته‌ایم
درس جنون بمدرسهٔ عشق گفته‌ایم — زنجیر آن دو زلف معنبر گرفته‌ایم
تا چشم نیم مست تو خمار عشق شد — ما دمبدم صراحی و ساغر گرفته‌ایم
هردم به بوی آن لب میگون مصطبه — جام لبالب از می احمر گرفته‌ایم
دانسته‌ایم ما که سهی سرو راست — چون قد دلفریب تو در بر گرفته‌ایم
منصور وار ما ز سر خود بریده‌ایم
تا چون حسین عشق تو از سر گرفته‌ایم

منکه بر جان و دل از درد تو داغی دارم — با سر کوی تو از روضه فراغی دارم
از خیال قد چون سرو و رخ گلرنگت — گلستی در نظر آراسته باغی دارم
چون تو در انجمن آیی سر تابان چکنم — پیش خورشید چه پروای چراغی دارم
حال دل بی تو خراب است تو دلتنگ ز دلم — من ز کویت بجز از نسیم سراغی دارم
من نه بر بار رقیب از سر کویت نروم — شاه بازم چه غم از بانگ کلاغی دارم
منکه بی‌دم تو از طره آشفته‌ترم — نیست عیبی اگر آشفته دماغی دارم
یادگارم ز تو این است که من همچو حسین
بر دل از آتش سودای تو داغی دارم

شکیب از رخ جانان نمی‌شود چکنم — جدا شدن ز تو ای جان نمی‌شود چکنم
شراب اشک و کباب جگر مهیا شد — ولی خیال تو مهمان نمی‌شود چکنم
هزار جهد نمودم که راز ننمایم — نهفت دیدهٔ گریان نمی‌شود چکنم
بر آن شدم که کنم آه آتشین ز نهان — ز سوز سینهٔ بریان نمی‌شود چکنم
بسی مرام نشو سر عشق پوشیدن — فروغ مهر چو پنهان نمی‌شود چکنم
بصد نیاز دهم جان بلای عشوهٔ ناز — چو این معامله آسان نمی‌شود چکنم
دوای درد دل خود ز فن مجوی حسین
علاج عشق بدرمان نمی‌شود چکنم

ما بار تن ز کوی وصال تو می‌بریم — وز بهر توشه عشق جمال تو می‌بریم
تا دوست را ز دولت بو یادگار نیست — دل با تو میدهیم و خیال تو می‌بریم
دلهای ما بدام بلای شود اسیر — هردم که نام دانهٔ خال تو می‌بریم
منکه جو خویشتن از ذروهٔ سلطنت — از خاک آستان جلال تو می‌بریم
چون مصریان بضاعت ما تنگ شکر است — زیرا که نکته ز مقال تو می‌بریم
مانند خضر چاشنی چشمهٔ حیات — از لفظ همچو آب زلال تو می‌بریم
جان حسین معظم درت ولیک
بار بدن ز بیم ملال تو می‌بریم

نجوم یک نفس طاقت که چشم از او بندم — کنون که در خواب اگر بینم خیال دود خورسندم

بجانت ای دلارامم که تا غایب شدم از تو / بدل مشتاق دیدارم بجانت آرزومندم

شدم صید و هوس گفتم که در بند تو افتادم / تنا که از جدائیها جدا شد بند از بندم

اگر خاک وجود من برد باد فنا هرگز / بگرد دامنت گوئی نشستن نیز نپسندم

در ایام فراق تو ز غیرت دوختم دیده / نه پنداری که دور از تو نظر بر غیر افکندم

بجان کیاری تو جانا که گر آب چشم خود سازم / اگر باد آورد گردی ز خوارزم و سمرقندم

چو من دیوانهٔ عشقم نخواهد داشتن سودی / اگر حاکم نهد بندم و گر عاقل دهد پندم

مرا گفتی حسینی از من دل برکند و رفتی
نکندم دل ز تو جانا ولیکن جان بسی کندم

یاری که ز جان دوستش داشته بودیم / دلدار دل و جان تخم غمش کاشته بودیم

وز بندگی آن شه خوبان زمانه / صد رایت اقبال برافراشته بودیم

از بهر شرف خاک قدمهاش چو سرمه / در چشم جهان بین خود انباشته بودیم

دامن ز جهان و بر دامان هوایش / از دست دل غمزده نگذاشته بودیم

بر داشته بودیم که شود مونس جانم / اکنون نه چنان است که پنداشته بودیم

نگذاشته بودیم که شوم محرم رازش / بود است خطا آنچه من انگاشته بودیم

بگذاشت مرا همچو حسینی و بدلش هم
نگذاشت که آن غنچه لبی داشته بودیم

ما جگر سوخته عاشقان با غم دلدار خوشیم / سینه مجروح ولی با الم یار خوشیم



ای حکیم از پی آن لولوی رنجه مشو / زانکه در داغ غم عشق گرفتار خوشیم

در علاج دل ما هیچ ره ما رنج مبر / که چو چشم خوشش از خسته و بیمار خوشیم

ما که سودا زده‌ایم کان سر بازار غمیم / سود و سرمایه اگر رفت به بازار خوشیم

دیگران گر به تماشای جمال تو خوش‌اند / ما شب و روز بیک وعدهٔ دیدار خوشیم

آتش لعل تو در دل سوز و بزخمی بنواز / که جگر خسته و دلسوخته و زار خوشیم

عندلیبان همه از غنچهٔ گلزار تو ایم / با امید گل اگر زخم زند خار خوشیم

کی ز آزار تو بیزار شود جان حسینی
زخم چون از تو رسد با همه آزار خوشیم

گر برو هست ز جان با غم عشق تو خوشم / منکه بعشق زنده‌ام منت جان چرا کشم

خضر ز آب زندگی خوش نزید جاودانه / از هوس جمال او زنده در آب و آتشم

منکه ز عشق مرده‌ام هر نفس آرزو کنند / بولعجب جاهلان آب حیات می‌چشم

بر سر نطع نیستی باز نیاز اگر نهم / روح قدس سبقت کند بر سر ره که عوضم

باده عشق می برد درد سر خمار عقل / ساقی عاشقان بده ساغر نو باده غشم

شش جهت است چون قفس جای دگر نمیکنم / طایر لامکانیم من نه اسیر این ششم

آتش اشتیاق تو سوخته دل حسینی را
شمع صفت ولیک من [illegible] ز دل خوشم

گر [illegible] ریز باده تا چند سپوئیم / [illegible] تو از کر نیچه [illegible]

ما شیفته‌ایم و صبا ایم شب و روز | باشد که نسیمی ز ریاض تو ببوییم
گر در حرمت محرم اسرار نباشیم | باری نه ز بس رفت آنکه گدای سر کوییم
در دین وفا سجدهٔ ما نیست نمازی | تا چهره بخون دل آشفته نشوییم
بر هستی ما سنگ فنا بزن ای عشق | چون غرقه بحریم چه محتاج سبوییم
رقص و طرب ما همه از زخم تو باشد | کاندر خم چوگان رضای تو چو گوییم

ما همچو حسین از غمت آشفته سرشتیم
معذور همی دار گر آشفته بگوییم

بیا بیا که من اندر جهان ترا دارم | جفا مکن که بجان بنده وفادارم
اگر ز کوی تو گردی بمن رساند باد | بخاک پای تو کان را چو توتیا دارم
مرا به تیغ جفا گر کشند ممکن نیست | که دست مهر ز فتراک دولت وا دارم
بجور دوست نپیچم ز آستانهٔ یار | که سالهاست که سر بر در رضا دارم
طبیب جاهل من گو مده بکار علاج | که من ز درد غم عشق او دوا دارم
گدای در که ارباب فقر تا شده‌ام | هزار گونه فراغت ز پادشا دارم
ز گرد کبر و ریا دامن دل افشاندم | که روی در حرم خاص کبریا دارم
مس وجود بگوشش کنم ز زر خالص | چو زر حیات گرانمایه کیمیا دارم

حسین اگر ز کرم ایزدی مشو نومید
که من ز رحمت تو امیدها دارم

شبی اگر بکشد درد آرزوی توام | نسیم صبح دهد زندگی ببوی توام
تن از هلاک لحد خاک تیره گشت هنوز | ز دل نمیرود ای جان هوای روی توام
مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زنم | غلام حلقه بگوشش سگان کوی توام
در آن امید که روزی وصال دریابم | گذشت عمر گرامی بجستجوی توام
کشان کشان به بهشتم برند و من ترسم | که دل نمی‌کشد امید جز بسوی توام
حدیث جنت و دوزخ کننده بر مردم | مرا از آن چه خبر جز بگفتگوی توام

در آرزوی تو عمرم گذشت همچو حسین
هنوز واله و شیدا از آرزوی توام

با درد غم عشق تو درمان نشناسم | آشفته‌ام و سر و سامان نشناسم
جان در طلب من سوخته آتش عشقت | من سوخته دل روضهٔ رضوان نشناسم
من طوطی شکرشکن مجلس انسم | بلبل چو نیم باغ و گلستان نشناسم
شادی طلبان از غم جانان بگریزند | من شادی جان جز غم جانان نشناسم
پروانه صفت سوختن طالب جان را | جز عارض تو شمع شبستان نشناسم
عمریست که در روضهٔ جان ای گل خندان | جز قامت تو سرو خرامان نشناسم
جز موی سمن سای تو در روز [illegible] | اندیشه [illegible] ماه تابان نشناسم
عشق است که زو زنده جاوید شود جان | در عشق بگو چشمهٔ حیوان نشناسم
کفر است که حسین از همه کس [illegible] | از کوره [illegible] ایمان نشناسم

تا خاک صفت معتکف آن سر کویم — بی درد دم اگر روضهٔ فردوس بجویم
چون آن صنم سیمبر میان رفت ز چشمم — از ناله چو نائی شده وز مویه چو مویم
گر شهرهٔ شهری شدم از شوق عجب نیست — چون رفت ز شهر آنکه فرو آشفته اویم
عیسی دم من چون سر بیمار ندارد — پیش که روم درد دل خود بکه گویم
گردم قدم از سر که روم لاله هوائیش — کاین لاله نشاید که برین پای بپویم
تا روی نهم بر کف پایت دهم روی — گر خاک سر کوی تو چون سبزه بروئیم
حیف است که اغیار برد میوهٔ وصلت — وز باغ رخت من گل سیراب نبویم

گفتی که حسین از در ما چون نرود هیچ
من چون روم ای جان که گدای سر کویم

در ره عشق تو با درد و داغ ساخته‌ایم — سینهٔ سوخته را مجمر غم ساخته‌ایم
ما دل آشفتهٔ لطف و کرم دوست نه‌ایم — عاشقانیم که با جور و ستم ساخته‌ایم
چشم ما لایق دیدار تو نیست [illegible] — سرمهٔ دیده از آن خاک قدم ساخته‌ایم
بتمنای میان تو که نشسته ز وجود — در خیال دهنت بر که عدم ساخته‌ایم
قدم از دایرهٔ حکم تو بیرون ننهیم — زانکه عمریست که با حکم قدم ساخته‌ایم
شمع من در شب هجران تو از آتش دل — ما سحر سوخته هر دو بهم ساخته‌ایم
چون گزیری ز سوال از تو طلب ادب آید — چارهٔ خویش حوالت بکرم ساخته‌ایم

غزل

نه ز دست غم و [illegible] محنت [illegible] — نه توانم درد دل [illegible]

بجستجو همه آفاق را به پیمودم — خبر ز گمشدهٔ خویشتن نمی‌یابم
بهار آمد و گلها شکفت لیک چه سود — گلی که مطلب من در چمن نمی‌یابم
مرا ز باغ و گلستان نمی‌گشاید دل — که بوی او ز گل و نسترن نمی‌یابم
بسوخت بال و پرم جان من چو پروانه — که شمع خویش بهیچ انجمن نمی‌یابم
چگونه چاک نگردد لباس طاقت من — که بوی یوسفم از پیرهن نمی‌یابم

علاج درد جدائی ز من مجوی حسین
که این وظیفه یار است من نمی‌یابم

دو چشم گر همه سوی دوست تر داریم — اگر ز گریه شود چشمه دوستر داریم
بهیچ باب از این در طریق رفتن نیست — کجا رویم از این در که ما در داریم
ببوستان رضایت شکفته همچو گلیم — چو لاله گرچه بسی داغ بر جگر داریم
اگر تو نیش زنی همچو شهد نوش کنیم — که از جراحت تو راحت جگر داریم
درون آتشیم [illegible] عشق ولیک خوشیم — که از حلاوت غمهای تو خبر داریم
صفا نماند بعالم بیا که از سر صدق — دل از تعلق این تیره خاک برداریم

وداع همنفسان کن حسین و رخت ببند
که رفت قافله ما هم سر سفر داریم

چمن شکفته و گلها [illegible] ببینیم — [illegible] ز رخ او گل چه [illegible]
اگر بهشت [illegible] — [illegible]

گل امید من از هجر یافت نبون — خزان نگر که بوقت بهار می‌بینم
جراحت دل خود را مجبر مرهم از آنکه — بهر که می‌نگرم دل فگار می‌بینم
ز دیو هر که بنالید و از خدا بگرفت — ز روی آه دلش شرمسار می‌بینم
دریغ خطه خوارزم شد چنانکه درو — نه یار و مونس و نی غمگسار می‌بینم

اساس قصر بقا بایدت نهاد چنین
بنای عمر چو ناراستوار می‌بینم

مراد خاطر خود در جهان نمی‌یابم — دوای درد دل ناتوان نمی‌یابم
جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم — ولی ز گمشدهٔ خود نشان نمی‌یابم
چو باد کو بکو چمنها بر آمدم لیکن — گلی که بایدم از گلستان نمی‌یابم
کناره می‌کنم از محفل نکو رویان — که شمع مجلس خود زین میان نمی‌یابم
ز سوز دل نفسی پیش کس نیارم زد — که یار همنفس مهربان نمی‌یابم
دریغ و درد که در خاک بایدم جستن — گلی که در همه بوستان نمی‌یابم

چنین که می‌سپرم زین سپس عالم جان
که آنچه می‌طلبم زین جهان نمی‌یابم

الا ای طایر سدره نشیمن — چرا کردی درین کاشانه مسکن
ترا از بهر جولانگاه نزهت — فراز عرش رحمانست گلشن
فنون شهد از قدسی خبر گیر — قبا بر عرض کردی طوق گردن

هلا ای رستم یکتای وحدت — فرو مگذار اندر چاه بیژن
چو جغد ای طایر قدسی نشاید — بسر بردن درین ویرانه گلخن
تو از زر خانهٔ تاریک و عالم — ز خورشید حقایق گشته روشن
گر از خانه برون نتوانی آمد — بگیر روشنی بگذار روزن
دل مردان بر فتنی زانکه هر دم — فریبت میدهد نیرنگ این زن
تو چون طفلی و عالم چون مشیمه — مخور خون زانکه شد هنگام بیرون
قبائی از بقا چون دلو شاهت — ز دوش جان لباس تن بیفکن
بگیر اقتباس نور بگذر — ز رخت خویش در وادی ایمن
دهن بسته چو غنچه چند باشی — چو گل خنده زنان بیرون شو از تن
چو خواندی نکتهٔ الحق عریان — چو کرم پیله گرد خویش کم تن
ز سر عشق آگه شو و دل — اگر نفس از هوا گردد دگرگون
گریبانت بدست آز تا کی — بکش بر ملا رم افلاک دامن
چو در جنگ آمدی با نفس و شیطان — بجنگ آور ز حکمت تیغ و جوشن
ز چنگ دیو نفس ار باز رستی — شنا بر پنجهٔ تو کیو و بهمن
بسان طرهٔ مشکین خوبان — دل مسکین هر بیچاره مشکن
که از آه جگرسوز ضعیفان — بسوزد خانه را ناگاه خرمن
روا داری که برد دیو اعوث — رسد از آسمان سنگ فلاخن

اگر مرد در بر دست ارادت / بر آمان شه آفاق در زن
بدرگاه علی نه روی خدمت / که درگاه علی اعلا و اعلن
معانی حقایق زو محقق / مبانی دقایق زو مبین
ز نجم ذات او احکام ملت / با قوای حجج گشته مبرهن
هزار تعلیم آن شاه یگانه / فرو خوانم ز علم دین چنان فن
که در شرح معانی بر عیش / زبان عقل کل گشته است الکن
همای همتم از نخ جاهش / فراز عرش سازد نشیمن
مرا بر خوان همت فر طایر / بود کمتر ز یک مرغ مسمن
سر ار رسد ره ادنی پایه دیهیم / چو بر درگاه او گشتم ممکن
بچشم همت من سیم ناید / سپهر و هرچه در وی هم از ارزن
الا ای ساقی خمخانه عشق / بده دردی درد عشقم از دن
مرا بر چهره خود ساز واله / درخت عقل من از بیخ برکن
بیک جرعه ز لوح دل فروشوی / روایات احادیث معنعن
مرا در نفس کلی محو گردان / خلاصم ده ز احکام لم و لن
تولا جز بدرگاه تو کفرم / تبرا میکنم از شر خویش من
ادا ای در همه الطاف گیتی / مرا برتر ز هر کس غیر دشمن
حسینی خسته با از فضل دریا / که فضلت گشته عین فیض ذوالمن

ای دل از وحشت سرای دار هستی کن گذر / بال همت باز کن بر پر باوج لامکان
چون قبای جان تو دارد طراز از بقا / دامن همت ز کوی عالم فانی فشان
در نوردی این فرش خاکی را که هنگام عروج / هست مرغ همت را عرش کمتر آشیان
در مغیلان گاه غولات چها باید نشست / چون چرا گاهت بود گلگشت در گلزار جان
سر زده چشم دل از خاک سیاه فرو کن / پیش از آن کز ساعت گردد آخر آب روان
کشتی عمر ترا زین غرقاب کی باشد نجات / تا به طوفان نفس تو باد است شهوت بادبان
جز بهار همت بگشا در باب کبریا / باشد از یک بیضه کمتر پیش او نه آسمان
از پی اسرار اسری شب روی کن شب روی / با براق دولت و با برق همچو عنان
گر بخلوتخانه وحدت تو با ره یابی / خویشتن چون حلقه بیرون از در قربت نشان
دل دل همت در جلوگاه از ناخن بخلد ساز / چشم آخر بین تو بند از آخر آخر زمان
از نوید عاطفت ولاله بر غوا کمر کن / تا نقال ضعف نشود در ره کمتر زنان
توشه از خوشه چرخ و ثوابت کن طلب / جز فراز گاه کش مجری به کهکشان
چشم بر قرص مه و خورشید کی باید بدوخت / بگذر و بگذار با دو نان کمیتی این دو نان
زین ابا بر این نمک سیت بیا تا نوی / بر سر خوان ابدیت عند ربی میهمان
پاسبانه بر بام حضرت از قصور همتست / بند کی نا آشنود حفظ حد پاسبان
سایه ها در فضای حق کز بهجت [illegible] / برد [illegible] قدرت کز [illegible] سایبان
همدم [illegible] پیدا الا [illegible] / محو [illegible] جاه [illegible]

زین زبان دانی و شعر و نوا بازی مکن
گر تو نتوانی شدن امروز مالک زبان

بر در دو سال کثرت آتش دل چند زنی
یا بار از توفیق حق بر بام نصرت نردبان

گر غبار بندگی سازی طراز آستین
بر در قربت توانی گشت خاک آستان

دم زن آواره گشته با زنگ جرس کی بسته
زنگ و آوازه ابهایت از غلغل و از فغان

بادیه در غفلت و تو در خواب غفلت مانده
با چنین خفتن عجب نبود اگر یابی امان

کعبه مقصود دور است و تو غافل خفته
خیز و محمل بند چون در جنبش آمد کاروان

قافله بگذشت و بانگ درا می نشنوی
زانکه هست از جوش غفلت گوش جان تو گران

های بسر افشان پیاپی خود جان افشان نه
کاین متاع ناز فرزند نباید به سعت اکیان

چشم بخت خفته آمد زیر زینت کی کند
حادثات دهر بخت تو جنبها روان

دیده از عیب همه اسرار باید دوختن
تا زبانت کی دود از اسرار غیبی ترجمان

مرد معنی را ز فعل و قعد باید ساخت
لاجه حق ... چون بار داد و طیلسان

طیلسان بر دوش تو ... نخواهد داشتن
چشم تو با معجز ... از این طیلسان

تا تو با خویشی نیابی هرگز از جان با خبر
بی نشان ... تا توانی یافت از ... نشان

از هویت دم زنان ... هر دو کون
با هوا همراه ... آمد ز دل پهلوان

کی رسی از لا به الا تا نباشد مر ترا
هر که لا جوید از الا و هو در زیر ران

دل ... [illegible]
آمد از ... پرده ... جان

[illegible]
مرد ... آفت عقل ... دان

نفس چون در ملک خود رسید بر افراز علم
خسروش خاطر نباید هم بود طغیان

گر ز نیستی و هستی تا باشد خبر
کی شود از نیستی غمگین و از هستی شادمان

عمر کوته چون سکندر را بدان ملکی که رفت
خضر را با غافلی بنگر حیات جاودان

از خدا و خدایگی بر سر ساد جان ها گمی
جان ها را زین رصدگاه حوادث وارهان

فکر بودار جهان جان مرا محبوس کرد
جان خلاصم ده ز فکر این سود و زیان

پادشاها از کمال نطق خود در جرعه
وانکه این بیچاره را از ننگ هستی وارهان

ماه رخ چون اگر از ناله شبهای منی
رحم کن بر دل بیچاره شیدای منی

ز آتش سودای این شمع جهان افروز
سوختم پروانه ... پروای منی

گر ز روی لطف خاکپای خود خوانی مرا
عرش دگرسی تاج سر سازد ز خاک پای منی

آستینم بوسه جای خسروان دین بود
گر ز خاک آستان خویش سازی جای منی

گر رهد از دست من سرمایه سود دو کون
کم نخواهد شد ز جان سوخته سودای منی

آبروئی می برم از سجده خاک درت
تا شناسند روز محشر ز ... سیمای منی

آشنائی کو بام عرش عالم سوز اد
کله بر افلاک بندد آه دود آسای منی

تا ز خاک پای تو روشن شده چشم جهان
جز تو در عالم نبیند دیده بینای منی

ای سر کویت بهار روضه صحرای منی
... در روح افزای عشقت ... وادی منی

ما مرا با چنین تو جانان آشنائی داده‌ای — گشت از غیر تو بیگانه ز غیرت جان من

شاهد معنی چو از جلباب صورت رخ نمود — نیست از غیر تو آگه جان معنی‌دان من

تا شدم مرآة عشق عشق بر من جلوه کرد — من شدم حیران او و عالمی حیران من

من کیم ای عشق مطلق بندهٔ فرمان تو — تو که باشی سرور سلطان من سلطان من

گر کنم اندیشهٔ وصلت توئی اندیشه‌ام — ور بنالم از فراقت هم توئی افغان من

ساختم از سر قدم غواص دریا گشته‌ام — گوهری چون تو برآمد تا که از عمان من

غمزه‌ات ای عشق چون بردم کند غمخواریم — دلنگارا زانچنین نگردد حالت پنهان من

آن من گردد سعادت‌ها که در کونین هست
گر حسین خسته را گوئی که او هست آن من

از بادهٔ دوشینت بس بیخبریم ای جان — در مشکل شریعت در شور و شریم ای جان

با حسن تو شد ساقی در عشق شراب آورد — از نرگس خمارت سرمست‌تریم ای جان

جز روی تو گر روئی در دیدهٔ ما آید — خوابگه این رو در تو نگریم ای جان

هر چند که در ظاهر خاشاک بر و بحریم — در باب حقایق را صافی گهریم ای جان

هر نالهٔ دلدوزی کز قصهٔ عشق آید — گاهی همه فهم آن را گاهی بسریم ای جان

از بهر نثار تو داریم بکف جانی — بیمار جمال خود تا جان بسپریم ای جان

ای آنکه مسیحا دم از دو صد مرهم — گر زخم فراق تو خسته جگریم ای جان

گفتی که حسین آخر زین در بچه میگردد — زین در بچه رو گردیم چون خاک دریم ای جان

تا کس حدیث عشق تو گفتن نمیتوان — در رشتهٔ در عشق که سفتن نمیتوان

لب بسته همچو غنچه و در دل خم چو لاله‌ام — بی یاد رحمت تو شکفتن نمیتوان

در دل بخاطر یار نیارم نگاه هست — مهری در وفا ذره نهفتن نمیتوان

از ننگ خاکپای تو بار طریق هست — راز از تو بچهرهٔ دل تو رفتن نمیتوان

از زخم تا دل تو نسوزد کباب من — از حال خویش پیش تو گفتن نمیتوان

ترک گمان گشت یکمین بیکشد دلی — ترک هوای عشق گرفتن نمیتوان

گفت حسین شب ز لب کسی نا برد
کز ناله‌های زار تو خفتن نمیتوان

نقل لعل فرح بخش ترا جان گفتن — کانچه آید بزبان پیش تو نتوان گفتن

عارضت را که ز او مهر فلک در تاب است — روی شب رنگ بنیارم مه تابان گفتن

قامت را که از او طوبی جنت خجل است — راستی را نتوان سرو خرامان گفتن

گفتم از طرهٔ خال تو پریشان حالم — گفت باری ز تو عیب است پریشان گفتن

گفتمش از تو فراوان غم و محنت دارم — گفت حاصل چه از این جمله فراوان گفتن

آخر امروز که با محنت و درد تو مرا — نیست حاجت سخن راحت و درمان گفتن

آن نگارا چو مرا سوخته همچو حسین
تا بکی یاد کنی قصهٔ پنهان گفتن

با زم بیار رشته که از این عمر شد بنجم — مستم از خم عشق نه ز بیعهٔ انکار من

ای آتش عشق خدا سوخته خاکی ما — وی صرصر وحدت بیا بر باد ده آثار مخ

در راه وحدت الشمن زنار شد هستی مخ — شمشیر سبحانی بزن تا بگسلد زنار مخ

قدر بکه دارم زتاب کاکل عالت آذر گلزار — ای کلک ز رخسار تو خجلت آتش بزن در خار مخ

تو شمع و من پروانه ام از هجر و من در دانه ام — در خویشتن بیگانه ام تا که باشی یار مخ

تیغ بکش تا سر نهم وز ذوق رویت جان دهم — عشاق کشتن کار تو مشتاق دیدن کار مخ

جنت نباشد گلشنی در ساحت گلزار عشق — ای گل ز رخسارت خجل در جان آتش بار مخ

گر سر دل گویم دمی آشفته گردد عالمی — کو در جهان یک محرمی تا بشنود اسرار مخ

بس کن حسین از گفتگو با کس مگو اسرار او
لب تشنه باشد که او نوشد دمی گفتار مخ

اگر چه شد دل ریشم ز دولت هجر تو خون — نشد خیال وصال تو از سرم بیرون

وفا و مهر تو از جان و دل همی ورزم — اگر چه میکشم از تو جفا گونا گون

ز عین جهد نمیکرد ز عشق بر کردم — ز بار غم الف قدم از شود چون نون

نماند طاقتم از هجر و صبر من کم شد — ولیک عشق تو هر لحظه میشود افزون

برفته از دل من نقش عزت [illegible] — [illegible] عشق تو کرد سکون

اگر نه بسته زنجیر طره ات گردم — خرد همی [illegible] نسبت کند مرا مجنون

ز بسکه گریه کنان [illegible] — رسیده است کمر تو از خون دیده لعل گلگون

[illegible] اگر حسین [illegible] — [illegible]

دور از رخ تو زیستن از جان نمیتوان — از جان توان گذشت ز جانان نمیتوان

بار جفا و جور تو دانم کشید لیک — بار فراق و محنت هجران نمیتوان

دل شود در دام تو بدست من اوفتاد — با دیگران گذاشتن آسان نمیتوان

بی سرو قامت تو و گلبرگ عارضت — رفتن بسوی باغ و گلستان نمیتوان

بی لذت مشاهده حور از قصور — راضی شدن بروضه رضوان نمیتوان

گفتم که سر عشق بپوشم ز غیر دوست — لیکن ز دولت دیده گریان نمیتوان

درد حبیب را ز طبیبان مگو حسین
کز غیر او توقع درمان نمیتوان

ای رخت آرام جان عاشقان — وی قدت سرو روان عاشقان

تا تو ای آرام جان گشتی روان — شد روان از تن روان عاشقان

می برد تا روز خواب از چشم من — هر شبی آه و فغان عاشقان

از سرشک خون و آه آتشین — فاش شد راز نهان عاشقان

رخ درد و محنت کهربا شکست — دیده گوهر فشان عاشقان

ذکر [illegible] وصف [illegible] — [illegible] روز و شب ورد زبان عاشقان

درد و فا داری نخواهی یافتن
چون حسین اندر میان عاشقان

ای عاشق که عشق تو از نهان [illegible] — [illegible] بلای [illegible]

لعل حیات بخش تو آب حیات من / یاقوت آبدار تو قوت روان من
ماه ملک صفاتی و حور فرشته خوی / در آسایش روانی و آرام جان من
محبوب دلپذیری و معشوق نازکی / محصول عمر و مایهٔ بخت جوان من
طوطی حدیث و قندلبی و شکر دهن / در شکر ستاده حلاوت زبان من
بس فارغی و بی خبر از حال زار من / آگه نه ز ناله و آه و فغان من
باد ار نشان لوح تو بر درد من اگر / بر نامهٔ وجود بماند نشان من

گفتم حسین جان تو کی میرسد بلب
آندم که میرسد بدهانت دهان من

بدین کرشمه بهر جانبی نگاه مکن / بچشم غمزهٔ گلگون چشمها سیاه مکن
کدام عشوه کرد بیوفا تو را آموخت / که التفات بدین خسته گاه گاه مکن
منم که یاد تو پیوسته ورد جان منست / تو خاطر یاد کن این خسته را و خطا مکن
بجرم آنکه محب توام چو می کشیم / چو من گناه نکردم تو هم گناه مکن
چو دل بوصل تو بستم ندا رسید ز غیب / که ای گدا طلب قرب پادشاه مکن
دلا چو بار دهندت بر آستانه بر / بر آسمان که غزالان آستان پناه مکن

حسین اگر ... ثابت اندر ره عشق
هزار زخم بخور از حبیب و آه مکن

با خستگان نگشتم اگر دولت بر آن / ز آستانهٔ لیلی کجا رود مجنون

به بهشتم آن سر کوی رضای ... / با خستگان نگشت که از بهشت برون
چو آمدیم ز کنار وداع جیحون یاد / شود کنار ز خون دیده چون جیحون
نی از نصیحت عاقل صلاح نپذیرم / بکش عشق فسانه بعید از فنون
جنون ز سلسله کم شود ولیک مرا / ز زلف سلسلهٔ مشکین زیادتر جنون
چو مهربانی تو بی تو صبر کم شد / ولی چو حسن تو عشقم همی شود افزون
بیا بیا که مرا بکس هیچ حاجت نیست / که هیچ چشم تو مستم از آن میگون
بلوح ماه تو منشور دلبری بنوشت / همان قلم که کشید از ازل طغرا نون

مگو حسین بوصال حبیب چون برسیم
توان رسید بوصلش بقید بیچون

ای غم سودای تو خلوت نشین جان من / درد و رنج از فراق تو سرمایهٔ درمان من
تو گل باغ بهشت و جان من بستان بهشت / تا برفت رفت ... روی تو بستان من
چشم من جام شراب است و لب تو شراب / تا بگردد در خیال تو شبی مهمان من
گر بصورت گشته ام غایب ز چشمان ... / نیست غایب جان و دل از حضرت جانان من
تا سر کوی تو فراغت دارم از باغ بهشت / نیست غیر از کوی جانان روضهٔ رضوان من

گوش ار جان کند از دور الفاظ حسین
گر رسد شربت بگوش شاه عرفان من

یا رب ... فرمانبردار ... ان / عیسی ... آسمان ... ثابت ...

فراش درد درش چو دل آمد که جاروب زنی — در خانه غمها دید و گفت یارب چه ماوی است این
خلوت سرا خلوتی شه دا که در او فتاد بمجنون — زین سان روا دارد کسی آخر چه حیرانی است این
بردن کشید آنجمله را از عشق لعل تو دا — یکسو فکندم بام و خانه را گفتم سلیمانی است این
گفتا که از ماه دابرو کاندر ضلالی تو کرد — مه تو و مه این رخ تو در خورد سلطانی است این
چون خانه پاک از همه آمد و تخت در جنبان — گفتا که بیدار شو که از قضای ربانی است این
ناگاه آمد جذبه و از آنکو ز خرابات — گفتم شهنشه این گفتنی جادوی قاقانی است این
ناگاه آمد بر تو آتش کشی هستی کشی — چون رفتم از خود گفت این بکات سبحانی است این
زین پس رخ دلدار خود دیدم بچشم یار خود — بیخود شنیدم این ندا کانوار رحمانی است این
خاموش کز اکنون حیف کانجا نمی گنجد — زین پس بگردد تن بمن کاین سر جانانی است این

عشرت چو دربان بر درش بنشست و راند غیار را
من نیز رفتم گفت رو هنگام دربانی است این

روزی اگر گذار تو افتد بخاک من — فریاد بشنوی ز دل دردناک من
لعل حیات بخش تو آید و تب ناک من — گر غمزه تو سعی کند در هلاک من
در عشق تست جامه جانم هزار چاک — گر خلق بنگرند گریبان چاک من
در عشق روی و صحبت تو چون خاک گشته ام — نشگفت اگر گل دمد و ریحان ز خاک من
تاک وجود من غضب عشق برده — بنگر چه باک لاله دمد از تاک من
مه وار مهر نور فزاید از آن فروغ — خشن زنت ز مهر دل و جان پاک من

ای عشق تیغ برکش و قتل حسین کن — تا از میانه دور شود اشتراک من

ای در همه عالم نهان تو و پیدا تو
هم دلبر و عاشق هم اصل همادا تو

با ما چو در آمیزی گوییم ز سر مستی — ما جمله تو ایم ای جان با خود همگی با تو
در کسوت هر دلبر هم چهره تو بنمود — در دیده هر عاشق هم گشته تماشا تو
پوشیده بهر پایی گیرنده بهر دستی — با چشم و زبان ما بینا تو و گویا تو
از نیستی و هستی صد مرتبه افزونی — برتر ز همه اشیا اندر همه اشیا تو
ای عشق تویی عاشق در کسوت معشوقی — هم داغ تو شیدائی هم دلبر عذرا تو
که ناز کنی با ما گاهی به نیاز آیی — این هر دو ترا زیبد مجنون تو و لیلا تو
از دیده هر عاشق پیوسته تویی پنهان — و اندر نظر عارف همواره هویدا تو
در میکده وحدت از غفلت خود نوشیم — در ده قدح باده ای ساقی صهبا تو
من نقد دل و جان را در پای تو افشانم — گر دست دهد خلوت اید دست تو با تو

با غمزه قفانت از بهر حسین الحق
انگیخته ای جان صد فتنه تنها تو

من خود قربان به تیغ جان ستان گشتم — تا بدین حیلت به بند خویشتن قرار کرد
هر کی عشقش کند حاشا که از وی بگسلم — عشق او سیلی آخر ... و من خاشاک او
خوار عشقم گه ... نگار ... — گشت ... عاجز ...

گرچه کنجی نیست خالی از فروغ آفتاب / چشم خفاشی ندارد طاقت ادراک او

تا شوم در پیش جانان سرخ رو خواهم مدام / تا بریزد خون جانم غمزهٔ بی باک او

دامن عشقش چو گیرم جامهٔ جان را چه قدر / تا ببیند چشم من آشفته دل از چاک او

باک کی دارد ز کشتن در ره عشقش حسینی

نیست جز مردن مراد عاشقان پاک او

باز آتش در جان من زند عشق ستمگر تو / نو شده چراغ غمم از غمزهٔ خونریز تو

ای ماه مهرآموز من ای ساز عالم سوز من / جانم وفاآموز شد از جور لطف آمیز تو

هر بینوائی کو نهد در صف عشاق تو پا / کی سر تواند تافتن از زخم تیغ تیز تو

تا محشر ای رهبر مرا تاراج کرد غمزه‌ات / فریاد ای عیار دل زین حسرت بی‌پرهیز تو

بر رخ کشیده پرده‌ها مهرا زجا پیش رخت / در خط شده مشک ختا از خط عنبربیز تو

ای دل نهاده جان بکف در کوی جانان یک قدم / کاندر بر سلطان ما این است دست آویز تو

گر بر دل و جان حسینی در تافتی خورشید عشق

طالع شد از مغرب زمین آن شمس انجم‌ریز تو

بیا در بزم عشق ای دل حریف دلستانی شو / برافشان جان بروی یار و در راهش قدم جان شو

اگر ذوق صفا خواهی نثار دوست کن جان را / وگر کیش وفا داری به تیغ عشق قربان شو

چو شاه عشق با چوگان سوی میدان جان آید / بصد لذت ز شمشیر محبت گوی میدان شو

یکی دان و یکی بین شو ترا آخر که میگویم / که گاهی در پی این باش گاهی طالب آن شو

اگر خواهی که ره یابی بخلوتخانهٔ وحدت / ز [illegible] بگذر و چون جان از جهان خلق پنهان شو

حسینی از ادای مردمی چشم بتان بگذر

سری بر پای مغان نه گر از ایشان بکام جان شو

بر جگر آبم نماند از آتش سودای او / خاک ره گشتم درین سودا که بوسم پای او

بستم از غیرت در رخسار بر روی غیر دوست / تا که خلوتخانهٔ چشمم شد جای او

دارم از جنت فراغت با رخ جان پرورش / نیستم پروای طوبی با قد رعنای او

سالکان عالم بالا نهند از روی فخر / سر بر آن خاکی که بنهد پای بر بالای او

سنبل اندر باغ پیچید رشک از طرهٔ او / لاله بر دل داغ دارد از رخ زیبای او

گر نه پی رسته از شکر نبات رنگین / سبزهٔ خط در لب شیرین شکرخای او

کلبهٔ تاریک من خالیم که یکشب تا بروز / روشنائی یابد از روی جهان پیمای او

گر ز دست غم زهم سرمایه بود و دو کون / باز نتوانم کشیدن بار از سودای او

از سر کوش بجنت رو کی آرد حسینی

نیست غیر از کوی جانان جنت المأوای او

باز خیالم مست شد در طلب جمال تو / کاش بخواب دیدمی یکنفسی خیال تو

آه که کی سپردمی سالها بکوی کبریا / گر شدی دلیل من پرتوی از جمال تو

هر که ز دره رسکنت خاک ره طلب شد / محرم ساز کی شود در حرم جلال تو

طبل جان گسسته‌ام بی کار و بی رخت / طوطی طبع بسته لب بی شکر مقال تو

از لب روح‌بخش تو آب زلال بچکد	بو که بکام دل چشم چاشنی زلال تو
دام شکار جان ما سلسلهٔ طرهٔ تست	دانهٔ طایر دلم نقش خیال خال تو

چند ز گفتگو حسین هان ز رخ آنچنان بپر
حال بگو که هرزه است این همه قیل و قال تو

ای همه جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو	عقل فضول کی بود لایق کبریای تو
بلبل صبح با نوا از چمن شمایلت	طوطی روح را دهن پر شکر از عطای تو
و آتش جان خاکیان تحفهٔ بی‌نیازیت	آب رخ هوائیان خاک در سرای تو
گشته فراز آسمان پایهٔ قدر بنده‌ات	بود ولی لامکان سلطنت گدای تو
دیده بدوخت از جهان آنکه ببوید طلعتت	گشت جدا ز خویشتن هر که بُد آشنای تو
هست ترا بجای من بندهٔ بی‌شمار لیک	آه که بنده را نیست شهی بجای تو
تیغ بکش بکش مرا تا برسی بکام دل	جان هزار همچو من باد شها فدای تو

پیش کمان کمر تو جان برضا همی دهم
جان حسین اگر بود واسطهٔ رضای تو

ای که در ظاهر مظاهر آشکارا گشته	در نهان هویت ما هویدا کرده
تا بود در واحدیت سر احد را فتح باب	از تجلی اول استفتاح اسما کرده
از مقام علم مطلق آمده در جمع جمع	کشف سر قاب قوسین او ادنی کرده
تا هویدا از الف گردد حروف عالیات	خود الف را از تجلی دوم با کرده

در مجالی جلوه داده آفتاب ذات را	زو همه ذرات ذریات پیدا کرده
انصداع جمع و شعب و صدع در هم بشسته	تا چنان ظاهر شود گنجینه اخفا کرده
فرق وصف فرقت افکنده میان ذات و ما	گرچه اول اسم را عین مسمی کرده
پی سپر کرده مراتب را ز طریق سلسله	وز پی رجعت ره از سر هویدا کرده
ساکنان ظلمت آباد عدم را دیده‌ها	از رشاش نور هستی نیک بینا کرده
تا بپوشد شاهد غیب از شهادت جامه‌ای	پود و تارش را ز کاف و نون انشا کرده
چون درخشید آفتاب رحمت رحمانیت	مطلعش از قبهٔ عرش معلا کرده
جسته عشق عنصری بر فرق کاه استوا	پس خطاب استوا طوعا و کرها کرده
خاکیی را داده منشور خلافت فی الکرام	بر وی از نون و القلم عنوان طغرا کرده
در خلافت تا نماند سر ملایک را خلاف	بر رموز علم الاسماش دانا کرده
کرده بر ارض و سما عرض امانت پیش از ین	در قبول آن جمله را حیران و در وا کرده
پس ضعیفی را بلا حمل آن بار قوی	از کمال قدرت و قوت توانا کرده
خاکیی را خلعت تکریم و تشریف عظیم	از نفخت فیه من روحی هویدا کرده
تا نباشد جز تو مشهودی بجز واحد در عدد	سر احد را ساری اندر کل اشیا کرده
از سر عزت که تا غیری نیارد دید ذات	پس بچشم خویشتن در خود تماشا کرده
نکته‌های عشق را با جان مشتاقان چو گفت	بی زبان خود گفته و بی گوش اصغا کرده
در میان ظاهر و باطن فکنده وصلتی	نام لیلی ز ظاهر مجنون لیلی کرده

عشق را از سر منظور رخ و جه ناظری ‌ ‌ ‌ گاه لاهوتی خوانده مشهر گاه عذرا گفته

بهر اظهار کمال سطوت سلطان عشق ‌ ‌ ‌ عاشق و معشوق را در عشق یکتا گفته

عاشقان بینوا را خوانده بر طشت صحو ‌ ‌ ‌ هر کلیم جانش ز امت رشیدا گفته

باده نوشان الست را از صدق ولوله ‌ ‌ ‌ در تجلی جمال خویش صهبا گفته

از یکی بر هر کسی را ولوله مستی دگر ‌ ‌ ‌ آن یکی را مو و این یک را امدادا گفته

آن یکی را بشر که فایض کرد دانه را ‌ ‌ ‌ کهربای اصفر و یاقوت حمرا گفته

در خرابات خرابی صفات بو البشر ‌ ‌ ‌ از نعوت ایزدی عیش و مهنا گفته

نقشان فرموده از ناسوت لدنی ازین لقد ‌ ‌ ‌ نقل و نزل جلیس از لا اعلا گفته

از پی رندان مجوس اندرین مجنون سرا ‌ ‌ ‌ کمترین جام ازین نه توی مینا گفته

ماهر اصباغشان در شاخ و در نطقی ‌ ‌ ‌ باده افراشتان در ارتقا گفته

در همه عالم نمیگنجی ز روی کبریا ‌ ‌ ‌ لیک در کنج دل اشکستگان جا گفته

ای منزه از مکان و ای مبرا از [illegible] ‌ ‌ ‌ تا چه گنجی کاندرین ویرانه ماوی گفته

ریخته فردوسیان را جان [illegible] ‌ ‌ ‌ آنچه با این از ضعیفان فیض یغما گفته

دولا از فیض اقدس قابلیات وجود ‌ ‌ ‌ دلوه در فیض مقدس [illegible] آلا گفته

روز آخر گشته با [illegible] ‌ ‌ ‌ تا کنیان ز عالم [illegible] از خورشید رخشا گفته

ماه ملت را تمام و [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] از ماه [illegible] گفته

کانشه الیوم [illegible] ‌ ‌ ‌ آن زبان کین رحمت مهداة الهدی گفته

تا ز مهر او تلألؤ صبح صادق دم زدن ‌ ‌ ‌ غره او را ز نور مهر غرا گفته

تا بود شب آیتی از گیسوی مشکین او ‌ ‌ ‌ طره‌های لیل را از روی سطرا گفته

تا نسیم جعد او همراه گفته نکهتی ‌ ‌ ‌ زو همه آفاق را پر مشک سارا گفته

شمه لالا ز نسیم گلستان خلق او ‌ ‌ ‌ رشک انفاس روان بخش مسیحا گفته

آن ملاحت دلوه او را که از یک دیگری ‌ ‌ ‌ یوسفان شش جهت را خیره زلیخا گفته

از بهار شرع از باغ ریاحین خضر ‌ ‌ ‌ صحن غبرا را چو سطح چرخ خضرا گفته

کلمه سبحانی بنام آن شه گیتی [illegible] ‌ ‌ ‌ مهر منشور جلال او را طغرا گفته

در معارج از مدارج دلوه او را [illegible] ‌ ‌ ‌ کم کسی را واقف از اسرار اسری گفته

گاه رمز او ز قدس بار رب [illegible] ‌ ‌ ‌ بر رموز مخفی توحید احیا گفته

اصفیا را صف [illegible] بر درگاه او ‌ ‌ ‌ عیش ارباب صفا را از اصفیا گفته

بر زبان نطق مهر [illegible] ‌ ‌ ‌ چون تو کشف سر عشق از وفا لقا گفته

کشور جان را گرفته از کف سلطان عشق ‌ ‌ ‌ با سپاه عشق شور انگیز یغما گفته

خسروانه نکته شیرین شکر بخش جان ‌ ‌ ‌ خوانده و آفاق را پر شور و غوغا گفته

گنجه غارت جلکی سرمایه عقل را ‌ ‌ ‌ جان غم فرسود فر آماج سودا گفته

[illegible] ‌ ‌ ‌ گرچه [illegible] ‌ گفته

کی پذیرد شان ما پستی ز لطف قدسیان ‌ ‌ ‌ [illegible] گفته

ز جمال یار کی [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] گفته

ازطریق لطف و احسان وار هان ما را زما — ایکه مجموع حجابها هم از ما گفته

غیر لا احصی چه گوید در ثنای تو حسین
زانکه حمد خویشتن را هم تو احصا گفته

ای وجودت مظهر اسمای حسنی آمده — وی زجودت عالم و آدم پدید آمده

بر قد قدرت لباس صافی لولاک چست — وز لعمرک بر سرت تاج معلا آمده

سوی اقلیم وجود از ظلمت آباد عدم — نور ذات رهنمای کل اشیا آمده

در هوای آفتاب ذات تو دیده ظهور — آنچه از ذرات ذریات پیدا آمده

رتبه علیای قرب قاب قوسین از تجلی(?) — گاه معراج تو منزلگاه ادنی آمده

مظهر اسرار غیبی بهجه(?) جانت لاجرم — سر غیب مطلق از تو آشکارا آمده

پایه قدرت از روی مجد و کبریا — پای عزت بر فراز عرش اعلا آمده

ظاهرت مجموعه مجموع عالمها شده — باطنت مرآت ذات حق تعالی آمده

گشته در کونین جزوی نی کمالات کل(?) — عقل کل در درک آن حیران و دریا آمده

شمس بر هر ذره میتابد ولی خفاش را — ضعف دیده بهر خورشید رخشا آمده

اول از حضرت چو نور ذات تو پیدا شده — غره صبح ازل زان نور غرا آمده

آخر زور از تعین چون لباس دلق(?) تو — طره لیل ابد از روی سطرا آمده

چون [illegible] که صبح بخشش از جعفر(?) — قطره از رشح فیضش بحر دریا آمده

چمن تبسم خنده چین عنبر [illegible] — شمه از بوی عطر [illegible] آمده

روح خلق تو کرده روح زنده خلق — حیرت انفاس عیسی بخش مسیحا آمده

پرتو از مهر آن مهر که داری در کف — غیرت اعجاز صاحب کف بیضا آمده

خلوت خاص احد کز لی مع الله آمده — در حرم کس نه جز محرم ما آمده

احمد مرسل ز درد با میم فنا [illegible] — بر در [illegible] حلقه آسا آمده

ای ز ما دو غرشده فانی بهنگام شهود — پس ترا بر مقعد صدق احد جا آمده

بر سر خوان ابیت عند ربی بهر تو — بی لبا [illegible] ابا های مهنا آمده

از شراب لایزالی وقت نوشیدن ترا — اسم باقی خدا ساقی صهبا آمده

در دبستانیکه تو در وی ادب آموختی — تا دلت بر سر آن آداب دانا آمده

آدمی گر شد معلم مر ملایک را [illegible] — همچو طفلان از کلام حفظ اسما آمده

قصر قدرت را چو معمار قدر آراسته — صد هزاران کسری اندر [illegible] کسری آمده

صد بشارت در سبا دارد [illegible] — [illegible] از [illegible] تو در دین [illegible] آمده

خاک پایت آب رحمت بهر کشت [illegible] — نار [illegible] را [illegible] لطف آمده

هر کجا رایات علم افراشته از روی نصر — رایت فتح آیت انا فتحنا آمده

در حدیبیه پس از حجت پی نصر و ظفر — فتح خیبر از پی تصدیق رؤیا آمده

بعد ازان از فتح مکه با جنود [illegible] — بر سر منشور تو تصدیق طغرا آمده

تا تو بر کی پا نسوزی [illegible] — از پی وضع قدم [illegible] آمده

[illegible] لاهوت بیرون [illegible] — الاهیت [illegible] رایات تجلی آمده

ما رمیت اذ رمیت لکن الله رمی | خلعتی بر قد تو بس حسب زیبا آمده
آنچه ایزد بیعتت را بیعة الله خوانده است | بر کمال ذات تو برهان دعوی آمده
ای حبیب حق توئی محبوب ارباب صفا | عیش ارباب صفا لاجرم از تو مصفا آمده
ساعد دین هدی را زیب تازه داشتن | هم به پشت و بازوی یاران تو یارا آمده
آن ولی حق وصی مصطفی کز فضل او | راه گستر را بدرگاهش تو لالا آمده
آفتاب آسمان قدر یکه زاید دست او | بر فراز آنکه تیغش بر فرق اعدا آمده
نور چشم دین و ملت هست سبطینت که است | خاک پاشان توتیای چشم جوزا آمده
مشتری خاک پاشان زهره زهرا شده | زانکه هر یک قرة العینین زهرا آمده
خوف عین تو خالی که گیتی از ایشان | زانکه هر یک در دو عالم شیر هیجا آمده
نیست اندر دست ما غیر از درود و سلام | بر تو و بر آل و اصحاب تو والا آمده
ای عزیز مصر معنی طوطی طبع حسین | هر زمان از شکر شکرت شکرخا آمده
دست بخشم کوته است از دل و صفی که هست | پایهٔ من پست و قدر رتبت والا آمده
گوهر طبعم نثار خاک پایت چون سزد | گرچه از دو شرف لؤلؤی لالا آمده
نظم من در خورد جاهت کی بود با آنکه هست | در شعرم خوشتر از دری شعرا آمده
ای ز آب مرحمت شسته لباس دین ما | تا ز چرک شرک صافی و مصفا آمده
گنج ویران جای گنج آمد از آن قهر ترا | در دل ویران من پیوسته ماوی آمده
یا محمد بهای لطف میر زاید بر ما | آنچه از درگاه حق ما را تمنا آمده

هم ز لطف خویشتن درد ما را درمان بکن | ای ز لطفت درد جانها را مداوا آمده

ای ماهی شکسته ترا کار آمده
دیو تو بر جسم دل افکار آمده

دیده متاع قلب مرا صید عیب از | وانکه ز روی لطف خریدار آمده
خلقی میان صومعه از انتظار تو | تو روی در کشیده ببازار آمده
تو گنج بیکرانی و عالم طلسم تست | خلقی باین طلسم گرفتار آمده
گاهی نموده چهره و گه گشته محتجب | گاهی چو گل شکفته گهی خار آمده
در هر چه هست پرتو نور وجود تست | خود غیر تو کجاست بدیدار آمده
در ذات آفتاب نباشد تعددی | آفاق از او اگرچه پر انوار آمده
چندین هزار خانه و یک نور بیش نیست | لیک اختلاف از در و دیوار آمده
اصل عدد بغیر یکی نیست در شمار | گرچه ز روی مرتبه بسیار آمده
جز واحد ار چه نیست به تحقیق در عدد | اعداد او بیشمار به تکرار آمده
یک بحر در حقیقت و امواج مختلف | وان موج هم ز بحر گهربار آمده
از یک شراب نیست شده عالمی ولیک | مستیش هست مختلف آثار آمده
این یک ز سر گذشته و تاج الهی برده | وان یک اسیر جبه و دستار آمده
این یک ز عشق ریخته پندار عقل را | وان یک بعقد بسته پندار آمده
این یک درون صومعه تسبیح خوان شده | وان یک بدیر [illegible] زنار آمده

در اختلاف صورت اگر بنگری نظر   پیش تو یار نیست بجز اغیار آمده

رو چشم دل ببند ز دیدار این و آن   وانگه ببین که کیست بجز یار آمده

از خود برون دیده و دیدار را طلب   چون نیست جز تو مانع دیدار آمده

آنکو چشید چاشنی از شراب شوق   در صومعه بخانهٔ خمار آمده

هر کس برون بهیچ گمانی همی برند   تا کیست آنکه محرم اسرار آمده

خاموش کن حسین که اسرار عشق دوست

برتر ز حد شیوهٔ گفتار آمده

ساقی بیار جامی بنشین بیا شبانه   عشاق را نواده مطرب بیک ترانه

گفتا نیار زرت می ما تو بها بیاری   آن می بها ندارد ای جان مکن بهانه

تا طایران قدسی گردند صید عشقت   از خط و خال خوبان آورده دام و دانه

ای نازنین عالم میکش نیاز ما را   کاندر ره تو مردن عمریست جاودانه

این عشق شور انگیز چون آشنا کند عقل   بی آشنا شوی تو در بحر بیکرانه

ای از زمان منزه ای از زمین مبرا   هم فتنهٔ زمینی هم آفت زمانه

گر لب بر آستینت نتوان نهاد باری   زینم نه بس که پایم باری بر آستانه

از طرهٔ تو موئی تا در کف غم آمد   شد شاخ شاخ جانم از دست غم چو شانه

تا کی اسیر دشمن گردد حسین بیدل

داری همی یاری با این شکسته یا نه

ای گنج سودای ترا کنج دلم ویرانه   شمع تجلای ترا شهباز جان پروانه

بس جای عشقت ساختم از غیر تو پرداختم   حاشا که سازم کعبه را آخر چو کافران بتخانه

در روضهٔ فردوس اگر دیدار ننمائی دمی   بینند اهل معرفت آنرا کم از کاشانه

مست و خرابم تا ابد نی از شراب خسروی   کاندر خرابات الست نوشیده ام پیمانه

عشقت علم افراشته صد تخم فتنه کاشته   واندر جهان نگذاشته یک عاقل و فرزانه

غواص بحر قدم گر باید از سر گذشتنم   در کشتی فقر بحر دم آنکه بجوید دردانه

تا کی پی سودائیان زنجیر جنبانی حسین

خود لایق زنجیر تو کو در جهان دیوانه

دوش خوردم از شراب عشق او پیمانه   گشت عقلم بیقرار و بیدل و دیوانه

آشنائی کو بباغ عشق عالم سوز او   گشتم از دین و دل و جان و خرد بیگانه

روح قدسی مست گردد عقل دیوانه شود   گر کند ساقی مجلس غمزهٔ مستانه

طعنه کم کن بر من دیوانه ای فرزانه   زانکه من هیچم در راه عشق چو تو فرزانه

سالها عشق مرا از بس شنید این گوش   قصهٔ لیلی و مجنون نیست جز افسانه

کعبهٔ دل را تو پرداز از خیال غیر دوست   ورنه خوانند اهل دل آن خانه را بتخانه

محو شو در یار همچون آینه گر دیده ای   کو خود گم کرده دو روئی بکن چون شانه

در میان پاکبازان عشق بازی کی بابی حسین

تا نبازی جان خود را در ره جانانه

ای آنکه درد یار دلم خانه کعبه — کنج از آن مقام بویرانه کعبه
که عقلها بنرگس مخمور برده — که فتنها بغمزهٔ مستانه کعبه
عالم پر از روایح مشک و عبیر شد — چین گیسوی معنبر خوشانه کعبه
تا از پری سلاسل مشکین نهفته — ارباب عقل را همه دیوانه کعبه
در آرزوی لعل شکربار خویشتن — چشم مرا خزینهٔ دردانه کعبه
من در برش عزیز ز غیرت چو جان ستانم — تا در حریم جان و دلم خانه کعبه
مرغ دل مرا که نشیمن ز سدره داشت — ای شمع دلفروز تو پروانه کعبه
خود کعبه آشنا بخم ای شوخ دلربا — آنکه روش چو مردم بیگانه کعبه

برخوان وصلت دلم صلا اهل عشق را
یاد حسین بیدل شیدانه کعبه

ای همچو جان بسوی بدن تا که بر آمده — جانها فدای جان تو ای جان بتن نهان آمده
اندر دیار جان من تا تو چه غارتها کنی — چین بچه بهر عقل و دل وز بهر آن یغما آمده
ترکان کافرکیش تو پیوسته با تیر و کمان — گه بهر کین دین و دل وز بهر یغما آمده
یعقوب جان در کنج تن دریافت بوی پیرهن — از خاکپایت چشم او روشن ز دیده بینا آمده
خیاط قدرت جامه گر بهر یوسف دوخته — بر قامت رعنای او دلچسپ و زیبا آمده

حال حسینی خسته دل داند تو از کرم
بهر مداوای دلش همچون مسیحا آمده

گر ماه من بتابد از بام تا بخانه — گردد جهانیان را پر آفتاب خانه
از گلشن وصالش باد ار برد نسیمی — از شرم آب گردد گل در گلاب خانه
مطلوب را چو هر جا باید طلب نمودن — زاهد و کنج مسجد ما و شراب خانه
خلوت سرای دلبر خالی ز غیر باید — تا چند کنج دل را سازی کتاب خانه
گفتم که ساز خانه در چشم من چو مردم — گفتا کسی بسازد بر روی آب خانه
ای از فروغ رویت پر آفتاب صحرا — وی از نسیم مویت پر مشک ناب خانه
فراش شمع مجلس گردون نشین که آمد — از تاب عارضت شد پر ماهتاب خانه
با یاد دوست دوزخ جان را مقام راحت — بی روی دوست جنت دل را عذاب خانه

تا آفتاب تابان از بام و در در آید
خواهد حسین کو را گردد خراب خانه

باز این چه فتنه است که آغاز کعبه — با عاشقان خویش گر و ناز کعبه
با جغد و با عقاب چرا هم نفس شوی — از آشیان قدس چو پرواز کعبه
مرغ دلم ز قید هوا رسته بود لیک — صید کش تو باز چو شهباز کعبه
چشم کسی ندید چنین فتنها که تو — با چشم شوخ و غمزهٔ غماز کعبه
بر رخ کشیده پرده مه و مهر از حیا — هر دم که پرده از رخ خود باز کعبه
آوازه جمال تو بگرفت شرق و غرب — وانگاه صید خلق بآواز کعبه
جان حسینی وهم عشاق برده — تا در حجاز از نغمه شهناز کعبه

بازم ایدوست مرا از نظر انداخته — با حسودان غم دلشده پرداخته

چه شد ای ترک جفاکیش کمان ابرو باز — که دلم را سپر تیر بلا ساخته

با حسودان بر اندیشه چه ورزی یاری — قدر یاران نکوکیش چو نشناخته

شرط یاری و وفاداریت این بود مگر — که بقصد دل من تیغ جفا آخته

بعبث در بار غم عشق زدی قلب روان — لیکن ایدوست چه حاصل که تو وا باخته

من نگویم که گرفتار بکمند تو کنند
لیک مثل چو من خسته کم انداخته

ما را چو عهد خویش فراموش کرده — گویا حدیث مدعیان گوش کرده

بر روی زهره خط غلامی کشیده — چین تا بطره زیبا بناگوش کرده

تا قلب عاشقان شکند لشکر غمت — مه را ز رنگ سوخته جوشن کرده

سنجابها ز دوش فکنده بمیان — زلفین شیوه ها ز چه رخ کژ آغوش کرده

ای ترک نیم مست که ما را بغمزهٔ — مست خراب و لاله و مدهوش کرده

جانم فدای جان چنان ساقی که او — این باده ها که از خم سر جوش کرده

ما دیگ دل بر آتش سوزان نهاده ایم — ای مدعی بگو تو چرا جوش کرده

از ناز لولوی بیچاره فارغی — چون تو مراد خویش در آغوش کرده

تو طوطی حسین و شکرگفته حبیب
شکر چو حاصل است تو خاموش کرده

ای ز دردت عاشقان خسته درمان یافته — وز جراحتهای تو هم راحت جان یافته

خازن حسن از سویدای دل سودائیان — از طلسم گنج عشقت گنج ویران یافته

آرزومندان دیدار تو از سیلاب اشک — کشتی هستی خود در موج طوفان یافته

وقت دیدارت که آن بتقای عید اکبرست — تیغ عشق تو ز جان جشن قربان یافته

خضر در ظلمات عمری جست آب زندگی — عاشقان از خاک کویت آب حیوان یافته

قاصدان کعبه کوی تو در وادی شوق — سندس و استبرق از خار مغیلان یافته

کشته سلطان اقالیم محبت چون حسین
هر که از دیوان عشق دولت فرمان یافته

دلا از جان رها کن گذر اگر جویای جانانی — که وا مانی گنجی ز دولت باشد اگر جانانی

بر درد عشق ار دمی ساز کاندر قصر ابقا باش — چو حلقه پیش در مانی اگر در بند دربانی

محبت را دلی باید خراب اندر محبت تا — که گنج خاص سلطانی نباشد غیر ویرانی

اگر ملک قدم خواهی قدم بیرون نه از هستی — بقای جاودان یابی چو تو از خود شوی فانی

ز نور شید حقایق پرتوی بر جان تو تابد — اگر گرد علایق را بآب دیده بنشانی

نگاه در صف این مجاز سرابیه گذشت اول — وگرنه بار بیرون نه که تو نی مرد میدانی

برادر الملک مصر جان اگر خواهی شهنشاهی — بخلوتخانه عزلت چو یوسف باش زندانی

چو سلطانی همی خواهی طلب کن ملک درویشی — که سلطانست درویشی و درویشیست سلطانی

اگر در وادی توحید سر تا پای قدم پوئی — چو موسی بایدت گفتن بجان ده ساز چوپانی

رفیق نفس سرکش را اگر گوید قوی ابدال | سزای مرحبا یابی ز دار الملک روحانی
اگر بر خوان خورسندی بر عزت بنشینی | کند روح الامین آنجا بشهپر مگس رانی
ز کحل ماسوی الله گر برافشانی آستین ابدال | که تا بر آستان بیچون جان آیی بر افشانی
سلیمانی که نفس استان سلیمان الکسم و دوار از | بزور بازوی همت نوبت دیو نفسانی
که تا در عالم وحدت تجلی جلوه جانت | همه روح القدس خواهد نفخ گوی سلیمانی
ز تو تا منزل مقصود گامی بیش نشماری | اگر تو بارهٔ همت درین ره تیز تر رانی
دمی مرآة جانت را بذکر حق مصقل کن | که تا گردد ز خورشید جمال حق نورانی
ظلال عالم صورت حجاب شمس گردید | مبین در سایه تا بینی که تو مهر درخشانی
ازین مدار را آفت بمقصد ره نتوان بردن | قلاوزی اگر یابی ز توفیقات ربانی
قلاوزت اگر باید تبرا کن ز خود اول | تولا با علی میجوی اگر جویای عرفانی
بدین سلطان دین گر نیستی عشق با زیچ | که بر تو منکشف گردد همه اسرار پنهانی
اگر تو عارفی ابدال مخزن جان غزالی ری | که معروف جهان گشتی در اسرار خدادانی
طواف کعبهٔ صورت میسر گر نمیگردد | بیا در کعبهٔ معنی دمی چو فیض ربانی
اگر از خواجهٔ یثرب بصورت دوری ای ابدال | بحمد الله ز نزدیکان سلطان خراسانی
امام هشتمین سلطان علی موسی الرضا کز وی | بیاموزند سلطانان همه آئین سلطانی
بخلوتخانهٔ وحدت چو او در صدر بنشیند | کی تمکین کند هرگز ملایک را بدربانی
بهنگام صلای عام اگر از خلق خاص لنش | فقیری لقمه باید کند اظهار سلطانی

کز ره گوشهٔ فقر است او در عین درویشی | گدایان در خود را دهد ملک جهانبانی
همی خورشید را شاید که از صدق و صفا هر روز | بعریانی فتد بر زر نعلت از عین عریانی
دبیرستان عیسی را چو جان او معلم شد | نماید عقل کل پیشش کم از طفل دبستانی
چو در میدان لاهوت او بر شکل جولانی | بلاغ مرکبش با زر نعلت از تاج خاقانی
براق برق جنبش را چو لوی للمکانی تازی | نهد خاک درش بر سر چو افسر عرش رحمانی
سر سود اگر داری بیا ای عاشق صادق | که گر یک جان دهی بخشد بجای جان صد جان بر افشانی
ترا زین جان بجان عطا فیض شاهی | براق قربان پا بهتر از آن لنگ پالانی
بره نقد دو عالم را او بشار گدا گرفتی | که هرگز جوهری نبود چنین جود ارزانی
الا ای شاه دین پرور تولا زیبد از ... | که نور دیدهٔ زهرا و فرزند شاه مردانی
ز سبحات جمالت تو بنور دیدهٔ دلها | که هر دم بر تو می تابد تجلیهای سبحانی
کمینه خادمانت را اندازه ابو ذری آمد | که فاروق و فر تغیبی و ذو النورین قربانی
ز بهر عالم آرایت چراغ شرع را پرتو | زبانم عرش فرسایت قوی پشت سلیمانی
چو بی فرمانت هرگز نیاید هیچ کار از تو | سلاطین جهان هر دم کنند تقبیل درگاه سر افشانی
کمینه پایهٔ قدرت رسید از جذبهٔ حقانی | که کار عقل کل آنجا نباشد غیر حیرانی
حسین خسته را دریاب ای سلطان دو عالم | که دور از تو بجان آمد دلش از فید
باب رحمت در وافت بشو لوح ضمیرش را | ز تسویلات نفسانی و تخییلات شیطانی
تو احمد سیرتی شاها ... در رحمت | زمانی کو چه حق نی و گاهی حسنه سلیمانی

اگر در مرقد شاها حسین این شعر خوانی   ندا آید ازان روضه که قد احسنت حسینی
ز خوان فضل او گر زانت نصیبی ده گدا یابی
که کام از بزم سلطان بقا نزل و رضا خوانی

دلا تا کی ز نادانی همه نقش جهان بینی   صفا ده سینهٔ خود را که تا دیدار جان بینی
چو در بند صور باشی همه خاک آید و پستی   چو از صورت برون آئی جهان پر گلستان بینی
ز عشق چهره نور ازل عالم آتشی افکن   که تا در زیر هر چهره جمال دلستان بینی
از این دو آن حجاب آمد ترا در راه عشق ازل   چو در دلدار پیوندی نه این بینی نه آن بینی
ز کثرت جان خرم اعظم دل افروز می آید   به وحدت آی تا خود را همیشه شاد دل بینی
تن از دیدار جانان مانع شود چشم جهان بین   حجاب تن چو بگذاری جمال جان جهان بینی
کف تیره حجاب آمد ز آب صافی الصوفی   بیا بشکاف این کف را که تا آب روان بینی
صدف تا نشکنی گوهر نیاید در نظر پیدا   چو بشکستی صدف دُر در بسی گوهر گران بینی
سحاب تیره چون آمد ز مهر و مه حجاب شود   چو ابر از پیش برخیزد تو مهر و مه عیان بینی
مجرد شو ز خویش آنکه درین دریا قدم زن   که چون با خویشتن آئی نهنگ جان ستان بینی
اگر با خویشتن عمر بسر بردی به عجب او دوئی   نه از مقصد نشانی یابی نه این ره را کران بینی
ز خاک در که مو بحق چشم دل اکتحال   پس آنگه در جهان بنگر که تا جانها عیان بینی
ز فیض رحمت او طرازد استغنا یابی   اگر در چشم دل ... غبار آستان بینی
تحبیب همت او یابی ... بالملک ربانی   ز نور حضرت عزت ... بینی

پی معراج روحانی برآ زین فرش ظلمانی   که تا بر عرش رحمانی ز جذبه نردبان بینی
براق برق جنبش را چو در میدان برانگیزی   کمینه جای جولانش ز اوج آسمان بینی
در آن میدان چو فلاشان سکره کی ...   ز خمر غفلت ار زد ده چو گشتی دل کران بینی
اگر در عرصهٔ عشق عنان همت بگرداند   ملک اندر رکاب آید فلک را همعنان بینی
نقوش نفس شهوانی چو از خاطر فرو شویی   رموز سر غیبی را ز خاطر ترجمان بینی
سمند همت ار یابی بهدار از حکمت   چه حاجت مرکب جسم را که تا بر آسمان بینی
ز شیطان از چه پرهیزی چو با رحمان بود کارت   ز رهزن از چه اندیشی چو حق را پاسبان بینی
ز گفتار زبان دل چو در حیرت فرو مانی   نگاه کشف اسرار از همه بی زبان بینی
اگر از تن برون آئی در آئی در حریم جان   وگر از خود فنا گردی بقای جاودان بینی
اگر ای طایر قدسی ز حبس تن برون آئی   ز شاخ سدره و طوبی نشیمن آشیان بینی
بده جام غمش مستان از این راه اندرین سودا   نه در دنیا پشیمانی نه در عقبی زیان بینی
خلیلت است ز عشق او در آذر آتش سوزان   که در هر گوشه آتش هزاران بوستان بینی
حذر کم کن اگر آتش بود پر اخگر و شعله   گر از خکر لاالها یابی ز شعله ارغوان بینی
تو از خود تا شده فانی نیابی وصل باقی   کنار دوست چون یابی که خود را در میان بینی
خیانت چیست میدانی درین ره خویشتن دیدن   ز خود بگذر در او بنگر ... شو ... بینی
اگر چون روح ربانی خدا خواهی شرف یابی   وگر چون نفس شهوانی هوا خواهی هوان بینی
ز غیر دوستان دل را چو او ... بستان ...   ز عیب آخر ترا گرنه ... عیب دان بینی

ز دست دل مده دردش اگر درمان همی خواهی | مشو دور از بر عیسی چو خود را ناتوان بینی
مشو مغرور در این عالم که جمعی بر هم نهی دیده | نه تاج خسروی یابی نه طغرای طغان بینی
که از حسن و جمال این نهار تو شود فرخ | که از نقش و خیال آن بهار اندر خزان بینی
نه آن فرخ نهاری است که با ظلمت شود ناخوش | نه آن خرم بهاری است که از اعجز خزان بینی
ز ویرانی مترس ای جان که گنج معرفت در ویرانه است | غمش در کنج این ویران چو گنج شایگان بینی
ز گرد واژ ریا بگذر ز کوی کبریا آتو | ز فیض و رحمت ایزد رواق و طیلسان بینی
جهان شو از جهان برآ جهاد در ره معنا | که در وی اختر و گردون همه آتش ناکجا بینی
بکاه فرش ظلمانی بیا لا دائم همت | که تا عرش جهان بانی و ذات لامکان بینی
چو دل از درد خرم شد دل از دلدار برنا شد | چو قلب از عشق صافی شد جهان را در خزان بینی
حسین از دام مردم چشم جان نگشاید کو | که با این چشم نورانی این ... بینی
چو کوه آنچه تو رائی از زمین بینی بگذر | ز نفس همتش خود را از آسمان بینی

برافشان دست از دنیا بیا با دوستان بنشین
که تا راز و اسرار ره جانان هزاران داستان بینی

گر تو روی جان خود آئینه سیما بینی | چهره دولت در آن آینه پیدا بینی
چون تو از ظلمت هستی نفس بازرهی | همه آفاق پر از نور تجلی بینی
دل ما را به تره و آه جگر صاف کن | تا چو آئینه پاکیزه مجلی بینی
از دم و نم رخ آئینه شود تیره و رنگ | در آئینه دل زین دو مصفا بینی

بزم افلاک تو آراسته گردد آدم | که چراغ از تف جان و دم ره مشعلا بینی
چند گوئی که ندیدم اثر طلعت دوست | دیده از خواب گران باز گشا تا بینی
سر موئی اگر از سر هویت دانی | دولت را در همه آفاق هویدا بینی
رشته صد تو بود اندر نظر ظاهر بین | چو سر رشته بیابی همه یکتا بینی
گر به باران نگری قطره فزون است از حد | چون به دریا برسد جمله همه دریا بینی
نور انجم چو بتابد نگردد ممتاز | گرچه بر چرخ بسی گوهر رخشا بینی
یک منم چو تجلی کند از بهر ظهور | اختلاف صور و کثرت اسما بینی
سوی وحدت نظری کن به کمال اخلاص | تا در او اسم و صفت عین مسمی بینی
واحد در همه اعداد چنان ساری نیست | سریان احد اندر همه اشیا بینی
سبب هستی خود دور کن از دیده طلب | تا رخ دولت بدان دیده بینا بینی
اختلاف صور آمد سبب کثرت و لیس | چون ز تنها گذری دلبر تنها بینی
سقف و دیوار چو مانع شود از پرتو شمس | نور خورشید به هر خانه مجزا بینی
صورت جزوی هر خانه چو ویران گردد | نور بی شائبه کثرت اجزا بینی
پنبه از گوش برون کن که همی گوید یار | من چو اندر نظرم چند به هر جا بینی
قانع وعده فردا شده خود چه شود | اگر امروز تو فردائی و ما را بینی
تا چه بحریم و تو چون قطره ز ما گشته جدا | چون تو در نه برسی خود همه دریا بینی
تو نقاب رخ مائی چو ز خود باز رهی | بی حجاب از رخ ما جای تماشا بینی

ما چو آبیم و تو چون کف که بود بر سر آب | چون ز کف در گذری آب همانا بینی
ما چو دریم گرانمایه و تو چون صدفی | چون صدف را شکنی لؤلؤ لالا بینی
دیده از ما طلب و چهره بدان دیده ببین | کی بهر دیده چنین روی دلارا بینی
بنده یار شوی شاهی عالم یابی | خواری عشق کشی عزت والا بینی
رنج نابرده کجا گنج بدستت آید | درد نادیده کجا روی مداوا بینی
شوره از خاک دهد لیک و گر شهد رود | غوره از تاک رسد لیک پس حلوا بینی
وعده یسر پس از عسر بود در قرآن | طلعت نور ز بعد از شب یلدا بینی
خط باده بمردانه دو سه روز بکش | کانچه دلبر کند آنرا همه زیبا بینی
در هواهای هویت به پر عشق بپر | کآشیان برتر ازین عرش معلا بینی
منتهای سفر روح قدس را در بر | گاه معراج دلت پایه ادنی بینی
آن محبت که ظهور همه از جوشش اوست | تو همی پنداری که تو همه اشنوی یا بینی
روح را در طلبش عاجز و حیران یابی | عقل را در صفتش واله و شیدا بینی
آفت جان و دل گوشه نشینان عشقت | که بهر گوشه از او فتنه و غوغا بینی
آتش عشق گهی در دل یوسف یابی | گاه در جان غم اندوز زلیخا بینی
نازنینی است که گه ناز کند گاه نیاز | تا تو در وصف وامق و عذرا بینی
گاه از دیده مجنون نگرد در لیلی | گاه در دیدنش از دیده لیلی بینی
آنچه زان گنج که در عرش نگنجد بینی | دیده بگشا که در کنج سویدا بینی

ای دل چه پای بسته بند علایقی | بگذر ز خلق اگر تو طلبکار خالقی
در نه قدم به بادیه شوق چون جمال | گر بر جمال کعبه مقصود عاشقی
اندر فضای گلشن جان آ سکنت | در تنگنای گلخن صورت چه لایقی
کی پای بر بساط حریم حرم نهی | تا تو نشسته بر سر دست دغارقی
آثار تو چو مشعله روز روشن است | هر چند تیره حال چو شبهای غاسقی
شاهان نهاده رخ بسم آز ز شرف | تو از فری قباله بصف بیادقی
با هیچکس مواصلت اندر جهان مجوی | کز هر چه هست در همه عالم مفارقی
قطع علایق است کلید در بهشت | طوبی لک ار نه بسته بند علایقی
گویی که مهر حضرت او هر فراست | گو مهر اگر چو صبح درین قول صادقی
تا کی کنی جناح نجاح اندرین قفس | پرباز کن که بلبل باغ حدایقی
بگشای پر و بال و گذر کن ز خوف و غم | کز سه و چار و پنج و شش اندر مضایقی
وز دمنه شکوک مشام هوا ببند | گر طالب شمیم ریاض حقایقی
کی پی سپر کنی درجات رفیع را | تا پای بند حل نکات و دقایقی
گر تو عبادت از پی جنت همی کنی | عابد نه ای بتقوی عشاق فایقی
گویند قدسیان بر تو طرفه تو الم | محبوس این چهار و دو و دو طوارقی
بیرون سپید دل سپهر هیچ آینه | بگریز که صاف کرد رها کن منافقی
حوری روح چهره خود کی نمایدت | تا دیو نفس را تو ز غفلت موافقی

حسن عذار روح چو هرگز ندیده   نطقش بشنیده حکایت عذرا و وامقی

گر پی رو فرشته جان حسینی   با دیو نفس خود نه همانا موافقی

از دست شر نفس الهی ز دی ایمنی   کاندر پناه سایه خیر الخلایقی

تا همچو سایه بر در او گشته مقیم   مانند آفتاب جهانتاب شارقی

از نجم طالع روشن او همچو ماه و مهر   نور مغاربی و فروغ مشارقی

او بو الوفا و تو ز وفا و ولای او   هر دم طبیب دولت و اقبال واثقی

ای آنکه از سوابق الطاف کردگار   بر فارسان حلبه تحقیق سابقی

دارند اهل فضل بذات تو افتخار   کز فاضلان جمله آفاق فایقی

از روی فضل مفخر اهل مدارسی   در حسن خلق رهبر اهل خوانقی

مصباح فضل را بدرایت تو موقدی   اصباح شرع را بهدایت تو فالقی

در وادی مقدس قدوسیان غیب   علمت کشد بجودی و حلمت شواهقی

زان سر که در سرادق غیبت نهفته اند   ما را چو محرم حرم آن سرادقی

ره ده در آن حرم که محروم را از آن   فرسنگ بعید و تو بجانبش لاحقی

ای عیسی زمانه تو دانی دوای ما   کاندر علاج خسته دلان نیک حاذقی

در کام جان خسته دلان ریز جرعه   زان خمر بی خمار که هر لحظه ذایقی

ما را خلاص ده ز بطالت بحق آنک   حق را ز غیر حق چو تو فاروق فارقی

زاری کنان بقای تو خواهم بصدق از آنکه   در راه صدق صفا را تو موافقی

آنکه در اقلیم دلها حاکم و سلطان توئی   جمله عالم یک تن تنها و در وی جان توئی

از که جویم التفات چونکه پرسش جان دیست   با که گویم درد خود هم غایت درمان توئی

گر لب از گفتار بندم هم تو ای اندیشه ام   ور بنالم از فراق همدم افغان توئی

پرده ها انگیختی بر خلق بهر احتجاب   در پس هر پرده دیدم شاهد پنهان توئی

قدرت چوگان عالم گوی میدان لامکان   فارس چابک سوار شاه میدان آن توئی

آن و این گرچه عشق مرا معنی حجاب راه بود   چونکه شد در چشم مردم دیدم کاین و آن توئی

گرچه ویران شد دل عاشق ز دردت باک نیست   گنج پنهانی چنین در زان گنج دل پنهان توئی

عاشق و معشوق را ای عشق با تو کار نیست   ناله یعقوب و حسن یوسف کنعان توئی

جان رنجور حسین از تو شفا دارد امید

ای خدائی که مفرح بخش رنجوران توئی

گر عشق انقلاب تو بالله نبودی   جانم ز حریم حرم آگاه نبودی

گر طالب حق دامن پیری نگرفتی   شب تیره در درگاه شهنشاه نبودی

گر طور ز موسی نبدی از اثر عشق   سرمست تجلی رخ شاه نبودی

گر کعبه ز احمد نشدی صاحب تشریف   تا حشر سزاوار چنین جاه نبودی

گر شاه خلایق نشدی جلوه گر حسن   چندین تتق و خیمه و خرگاه نبودی

منصور ز جان تا ز خود نگذشتی   گر جذبه نیاز بش زنده بگاه نبودی

گر جان حسین از غم و درد تو زدی آه   هر دم جگرش ریخته از آه نبودی

فرخنده زمانی که تو دیدار نمائی — فرخ نفسی کز در عشاق درآئی

نی صبر مرا کز تو زمانی بشکیبم — نی طاقت آنم که تو دیدار نمائی

در پرده نهانی و فزون از عشق تو [illegible] — ای وای دل ار لحظه که از پرده جدائی

گویند که از پرتو انوار جمالت — سوزد جهانی چو نقابی بگشائی

در پیش تو جان باختن و ترک جهان — زان به که بسوزد دلم از داغ جدائی

عار آیدم از سلطنت ملک دو عالم — گر بر در تو باشدم امکان گدائی

شاهان جهان بندهٔ درگاه حسین‌اند
تا گفته‌ای از لطف که تو بندهٔ مائی

اگر تو عاشق عشقی چرا وابستهٔ جانی — روان بگذر ز جان ای دل اگر جویای جانانی

غم سودای عاشق را چه شادی جهان اندر دل — چرا اظهار جانان را چه راحت جهان پنهانی

اگر سلطانیت باید بیا درویش این درگه — که سلطانی است درویشی و درویشی است سلطانی

درخت آتش عشقت اندر وادی ایمن — ز نار الله بشنوی از وی اگر موسی عمرانی

اگر آتش فرو گیرد همه آفاق و عالم را — سمندروار ای عاشق در آتش رو به آسانی

خلیل عشق جانانی بپرهیز از تف آتش — که آتش با خلیل الله کند رسم گلستانی

حجاب لعل تو ای دل بود از خویشتن دیدن — که از سبحان وجه او رسد انوار سبحانی

چو میدانی که گنج شه بود در کنج ویرانها — بیا ای نقد عشق او رضا ده تا بود ویرانی

بکنج کلبهٔ وصلت مرا ره ده که از عشقت — بجان آمد حسین ای جان در این هجران چرا نائی

بشارت باد ای عاشق که یار آمد به مهمانی — سبک جان را نثارش کن اگر دیگر گرانجانی

چرا آشفته عقلی که از عشقش خبر داری — چرا وابستهٔ جانی اگر جویای جانانی

اگر خلعت که عشق او گریبان گیر جان گردد — برافشان دامن همت ز گرد عالم فانی

الا ای طایر قدسی در این گلخن چه می‌پوئی — مگر یادت نمی‌آید ز گلشنهای روحانی

چو بومان تا کی و هر ویران اگر گشتی بیکدیگر — بسوی شاه خود باز آ که تو شهباز سلطانی

برآور یک نفس از جان سوی سلطان دو عالم را — که تا جانان پدید آید ازین جان آب ظلمانی

بتیغ عشق قربان شو شهید عشق جانان شو — که تا عمر ابد یابی بحکم نص فرقانی

دلا در بوتهٔ عشقش دمی بگداز و صافی شو — که نقد قلب نستانند صرافان ربانی

حسین ار بندهٔ فرمان شوی سلطان عشقش را
سلاطین جهان الحق کنندت بندهٔ فرمانی

بار دیگر فتنه در انس و جان انداختی — چهره بنمودی و آتش در جهان انداختی

از طلب خاکساران بر سر کوی طلب — فرش عزت بر فراز آسمان انداختی

عشق را سرمایهٔ دل لعل حسن دلبران — شورش و آشوب در کون و مکان انداختی

بوی از گلزار لطف خویش بخشیده بلبل — غلغلی در بلبلان بوستان انداختی

تیغ بی باکی ز راه در کف سلطان عشق — رسم بیغاره در ملک جان انداختی

دلبه حیرت را [illegible] — [illegible] آوازی انداختی

لب فرو بستم ز اسرار ولی از ره عجب — هیچ دم نبود [illegible] در زبان انداختی

حسن را با ناز پیوستی و در اهل نیاز　　عشق و تقوی را جدائی در میان انداختی

از محبت شعله افروختی و زین پرتوش

شعله در جان حسین ناتوان انداختی

ای عشق منم از تو سرگشته و سودائی　　واندر همه عالم مشهور به شیدائی

در نامهٔ مجنون تا از نام من آغازند　　زین بیش اگر بودم سردفتر دانائی

ای باده فروش من سرمایهٔ حیرت من　　از تست خروش من من نایم و تو نائی

سرمایهٔ ناز از تو هم اصل نیاز از تو　　هم وامق شیدائی هم دلبر عذرائی

گر زندگیم خواهی بر من نفسی در دم　　من مردهٔ صد ساله تو جان مسیحائی

اول تو و آخر تو ظاهر تو و باطن تو　　مستور ز هر چشمی در عین هویدائی

تیری ستم اندوزی بر دیدهٔ من دوزی　　آخر چه جگر سوزی یارب چه دل آرائی

پروانه صفت سوزان از شوق فشانم جان

تا گویم ای جانان تو سوختهٔ مائی

چه حذر کنم ز مردن که توام بقای جانی　　چه خوش است جان سپردن اگرش تو میستانی

بله تیغ عشق برکش بکش این شکسته دل را　　که ز کشتن تو یابد دل مرده زندگانی

پی جستن نشانت ز نشان خود گذشتم　　که کسی نشان نیابد ز تو جز به بی نشانی

ز خمار خودپرستی چو مرا نماند طاقت　　قدحی بیار ساقی [illegible]

ز زلال خضر جامی بکشان و ده بقائی　　که بجان رسیدم ای جان ز غم جهان فانی

نفسی برو ز چشمم بنما جمال خویشم　　بشکن هزار توبه که بلای ناگهانی

که ز جلوهٔ جمالت قدح از خود و لبانم　　که چشم شراب غیبی به پیالهٔ نهانی

لب ما و آستینت سر ما و آستانت　　اگرم بخویش خوانی وگرم ز پیش رانی

چو حسین عاشقی جو که هزار ذوق یابد

بکه سؤال رؤیت بجواب لن ترانی

رخ خویش اگر نمائی دل عالمی ربائی　　دو جهان بهم برآید ز نقاب اگر برآئی

ز مشارق جبوت چو بتابد آفتابت　　ز ظلال اثر نماند ز جمال روشنائی

بله ار شه مجرد بنمای طلعت خود　　نه توئی بهانه [illegible]

غم خویش با که گویم بکدام ناله پویم　　خبر تو از که جویم تو که در صفت نیائی

بجمال لایزالت بکمال بی زوالت　　بکَنَد ز هستی ما که نماند این جدائی

دل و دین چو میربائی ز پس هزار عشوه　　چه قیامتی که باشد چو نقاب برگشائی

چو نبرد دلت روشن که بجنس تو نظیری　　عجب ای جمال خود را بکسی دگر نمائی

چو خلیل عشق اوئی بگریز ز آتش دل　　که گل و سمن بروید چو با آتش اندر آئی

تو سبو پر ز آبی بکنار بحر وحدت　　اگرت سبو شکسته تو شکسته دل چرائی

ز لباس هستی خود چو حسین شو مجرد

پس از آن بخلوت آید که تو مرد آشنائی

بیا ای که جان را مدد از توئی　　که ما دردمندیم و مسیحا توئی

جهان جسم است و تو جان جهانی — که جسم و جان نهان و هویدا توئی
چو ظاهر با باطن بیامیختی — گهی ما تو باشیم و گه ما توئی
غلط میکنم ما و تو خود کجاست — در آنجا که ای جان تنها توئی
بزن آتش العشق در ما و من — که ما جمله لائیم و الا توئی
بهر گوشه از تو صد فتنه است — که سرمایه شور و غوغا توئی
تو معشوقی ای عشق و هم عاشقی — که لیلی و مجنون شیدا توئی
ز عالم چو آئینه ساختی — تماشاگر و هم تماشا توئی
فراقش نخواهم من از دیگری — که روح مرا راحت افزا توئی
ز هر ذره جلوه دهی حسن خویش — که در دیده پیوسته بینا توئی

گر آشفته آید حدیث حسین
تو معذور دارش که گویا توئی

دوش مرا رخ نمود دلبر روحانئی — دل ببرد از دلم سبحه سبحانئی
من چو بعزمان او سبحه گرفتم بدست — برد ز من دین و دل از ره پنهانئی
گشت دلم بسته او جان شده پابسته او — خواجه هم از دست او باخته جانانئی
سوی من آشفته شان کرد چو جنبید او — کرد در اقلیم جان غارت سلطانئی
آتش بر کرد و رفت آن شه خرابی من — تا نهد از کرم گنج بویرانئی
آه که از عشق تو رفت بدر کیش همه فرزانگیت — عابد دیرینه شد عاشق رهبانئی

گو ز خود فانیم دل و پریشانیم — برده مسلمانیم آه مسلمانئی
سطوت عشق طلب ساخته بی قید (فارغ قید) را — خون دلم را سبب بی خطر جانئی
آه که از بیخودی من چه شغفها کنم — گر بکند شاه من رسم نگهبانئی

دولت چو آمد عیان رفت حسین از میان
عاریه دل بود و پوشش خلعت انسانئی

روانی نقد جان در باز اگر سودائی داری — چو شمع از تاب لب بگداز اگر پروائی داری
شهنشاه جهان گردد غلام بنده فرمانت — چو بر منشور آزادی خط طغرائی داری
چو از کبر و ریا رستی جلال کبریا بینی — بدان چشمی که نورانی ز خاک پائی داری
سر رشته بدستم ده مزن دم از ره از سر کن — اگر تو طالب غواصی درین دریا هوائی داری
بهر تو چند میگوئی چو مقصد کوی عشق آمد — چه لابد دگر جوئی چو مطلب جوی پائی داری
بچشم مست غیرت کش که غیری در نظر ناید — اگر تو دیده از جهان آلایش‌ها داری
بهر کس دل چه می‌بندی نمی‌بینی که در عالم — بحسن و لطف و زیبائی کجا همتائی داری
جراحتهای این ره را چو راحتها نمی‌دانی — چه مطلب مرهم روح افزای راحت افزائی داری

حسینا چون گدا طبعان بهر در نالائی
اگر تو ذوق سرمستی ازین دریای ها داری

جانم بسوخت از غم و بی غم نمیکنی — دانی چه راحت دل و مرهم نمیکنی
گفتم گر عیادت از ره کرم — مردیم و پرا تو هم نمیکنی

ما از تو فارغیم بیک غمزه سالها   یارب چه موهبت که آن هم نمیکنی
جان مرا ز آتش حسرت بسوختی   جانا حذر ز آه دمادم نمیکنی
چشم حسن خویش ندیدم افزون کنی جفا   وز ناز و عشوه یک سر مو کم نمیکنی
جان مرا که محرم اسرار کبریاست   اندر حریم وصل تو محرم نمیکنی
ناگفته ام که ای گل خندان به عیب   چشم مرا ز گریه تو بی نم نمیکنی
عالم ز عشق تو همه در شور شد و تو   هیچ التفات جانب عالم نمیکنی

رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی
با ذکر جور و یاد زبیداد کردمی

ای کاش که غم تو نصیب دلم شدی   تا با غم تو خاطر خود شاد کردمی
خسرو نیم که بر لب شیرین ظفر کنم   باری همان وظیفه فرهاد کردمی
آن شد که در مقابل [illegible] قامتت   وصف لطافت گل و شمشاد کردمی
گر یاد دلم خیال تو [illegible]   واله که از وصال تو کی یاد کردمی
باز از کرشمه عشق قرین شدی   دل را ز قید عقل خود آزاد کردمی

هیچ حسین نامه هستی دریدمی
آنگاه درس عشق تو بنیاد کردمی

هرجا که هست چشم تو گلی سرو قامتی   از بلبلان خسته بر آید قیامتی
گردان [illegible]   باشد که می کند دل و جانم خرامتی

ناصح مزید چهره لیلی چرا کند   مجنون خسته را ز محبت ملامتی
عالم چو از نظاره دل زلف تو درهم است   حال مرا چگونه بود استقامتی
صد آبروی [illegible] اگر باشدم بحشر   از خاک آستان تو بر رخ علامتی
عمری که غافل از رخ خوب تو گذشتم   ضایع گذشت و هست بر آنم ندامتی

چشم حسین چشمهٔ خونین روان کند
هرجا که بی حبیب نماید اقامتی

ای کاش در رهگذر تو فرخ خاک گشتمی   باری ز ننگ هستی خود پاک گشتمی
گر بود مرا شادی وصلت امید [illegible]   کی من ز درد هجر تو غمناک گشتمی
ای کاش در شکارگهت صید بودمی   تا یک نفس مصاحب فتراک گشتمی
پیوسته سجده گاه ملک بودمی اگر   زیر سم سمند تو فرخ خاک گشتمی
چون عاقبت ز دست بتان کشته گشتنی است   باری قتیل آن بت چالاک گشتمی

گر چون حسین خاک درت بودمی بقدر
چون عرش تاج تارک افلاک گشتمی

اگر شبی ز جمال نقاب بگشائی   بچهره [illegible] عشاق [illegible]
زعید رسم مردم چه حاصل است مرا   خجسته عید من آندم که روی بنمائی
اگر کشش نکند جذبه عنایت تو   چه [illegible] آتش [illegible]
برفت از تو بی فروغ صحبت ما   [illegible]

چه طرفه گر ز تو یکدم شکیب نیست مرا — گرا ز جان گرامی بود شکیبائی
ز چشم مردم صورت پرست پنهانی — ولیک در نظر اهل دل هویدائی
دلا برای تماشا بهر طرف منگر — نگر بخویش که تو جان هر تماشائی
تو قطره که جدا گشته ز جوشش بحر — در آ به بحر که موج و گاه دریائی

چو نور چشم حسینی چگونه نشناسد
بهر لباس که ای نازنین برون آئی

تو که شاه ملک حسنی و سریر جاه داری — دل همچو من گدائی عجب ار نگاه داری
ز تو ام امید رحمت بکدام روی باشد — که نه غم ز آب دیده نه خبر ز آه داری
ز میان ماهرویان رسد ار بحسن دعوی — که چو آفتاب روشن ز دو رخ گواه داری
مپسند در دل من همه خار حسرت ای گل — تو مرا بهمت در آنجا که نه جایگاه داری
در خلوت درون را چو بروی غیر بستم — پس از آن چنانکه خواهی تو بیا که راه داری
خبری ز پیر کنعان چه شود اگر بپرسی — که تو یوسف زمانی کمر و کلاه داری

بحدیث سر رندی ز حسینی رو مگردان
بکمال آشنائی که بسر شاه داری

شبی از درون دلها اگر ز در درآئی — چو خورشید جهان آرا همه عالم بیارائی
تو اندر پرده پنهانی و جانها [illegible] غیرت — قیامت باشد آن ساعت که از پرده برون آئی
نه صبر از تو [illegible] که پنهان [illegible] — نه طاقت [illegible] اگر دیدار بنمائی

گر از روی رضا یکدم نظر بر عالم اندازی — دری از روضهٔ رضوان بروی خلق بگشائی
تو با چندین نشانها ز چشم خلق پنهانی — ولی در عین پنهانی بر عارف هویدائی
مشو غایب ز من یکدم که آرام دل جانی — مرو از چشم من بیرون که نور چشم بینائی
جهان آئینه آمد صفا و روشنی زان تو — همه عالم سراسر تن تو تنها جان تنهائی
بلطف سوی خود میکش که من ذره تو خورشیدی — بخویشم آشنائی ده که من قطره تو دریائی

حسینی اشعار شریف چنان بگرفت عالم را
که طوطی را نمی شاید بعهد تو شکرخائی

نظر بحال دل خسته ام نمی فکنی — اگرچه روز و شب آید و در درون منی
صبا ز چین سر زلفت اگر برد بوئی — بسی شکست که آرد بنافهٔ ختنی
منم که عهد ترا هیچ وقت نشکنم هرگز — توئی که خاطر من لحظه لحظه می شکنی
ز روی لطف تو شعر مرا پسندیدی — سزد که نام بر آرم کنون بخوش سخنی
منم که جان بوفاداری تو خواهم داد — تو گر وفا کنی ای نازنین و گر نکنی

حسینی با رخ تو میل انجمن نکند
که نور دیدهٔ عشاق و شمع انجمنی

من آنکسم که ندارم بجز کسی کاری — [illegible] خوی [illegible] جان [illegible] کاری
بهر که مینگرم تخم [illegible] کاری — [illegible] جوان [illegible] کاری
منم که در همه عالم ندیده [illegible] کسی — [illegible] بخت [illegible] کاری

خراب کشتهٔ مهر جمال مه روئی | ز پا فتاده ز دست هجر دلداری
دریغ عمر عزیزم که میشود ضایع | در آرزوی وصال بت جگر خواری
ستمگری صنمی شوخ دیده کو را | بجز جفا و ستم نیست بغیر زشت کاری

بهیچ باره دل حسین دریغ مکش
که نیست در همه عالم بکام دل یاری

ای سرو ناز رونق بستان ما توئی | ای نور دیده شمع شبستان ما توئی
از بار غم چه غم چو توئی دستگیر ما | وز درد دل چه باک چو درمان ما توئی
ما را بر آنچه حکم کنی اعتراض نیست | ما بنده ایم حاکم و سلطان ما توئی
فرمان تو برند سلاطین روزگار | گر گویمت که بندهٔ فرمان ما توئی
گفتم بطرهٔ تو شبی کز تطاولت | دیوانه ایم سلسله جنبان ما توئی
احوال ما بدوست بگو موبمو ازانکه | واقف ز حال زار پریشان ما توئی
ای یوسف مسیح دم از پیش ما مرو | کارام روح و روح دل و جان ما توئی

گنج دل حسین شده جای هیچکس
مانند گنج در دل ویران ما توئی

بسته ام دل از غم عشق پری رخساری | صنم سیم بری حور ملک کرداری
شده در ناظر [illegible] شیفتهٔ [illegible] | مرهم سینهٔ هر سوخته بیماری
دلبری سرو قدی سیم بری [illegible] | بت شکر شکن و طوطی خوش گفتاری

هیچکس را نبود رغبت مشک تاتار | گر برد باد صبا از سر زلفش تاری
واقف حال دل غمزدگان نیست چو تو | نه چو خوبان زمان عشوه ده غداری
گر چه پیش رخ دلخسته نیاید بکدام | بر دل خستهٔ من نیست از و آزاری

الحسین از سر جان بگذرد بگزین عشقش
که نباشد به ازین در همه عالم کاری

بیا بیا و برسان مرا ز جان باری | که هست پیش تو جان باختیم کمین باری
کجا بچشم تو آید نیاز مندی من | که نازنین جهانی و سر بسر نازی
به پیش قد تو چون سرو پا بگل ماند | چگونه با تو کند دعوی سرافرازی
چو تیر راست شدم با تو ای کمان ابرو | نظر بگوشهٔ چشمی بحالم اندازی
چگونه فاش شد اسرار عشقبازی من | اگر نه غمزهٔ شوخ تو کرد غمازی
چه طالع است ندانم که جان فرو نوزی | ولی چو بخت بدین خسته دل نمی سازی
چو عود ز آتش عشق تو سوزم و سازم | چو چنگ اگر چه مرا در کنار بنوازی
مرا چو عیسی مریم نسیم جان بخشد | اگر نه با سر زلف تو کرد دمسازی

چنانکه در ره عشق [illegible] یگانه است حسین
تو نیز در همه عالم بحسن ممتازی

روزم چو شب تیره شد از درد جدائی | ای [illegible] کجائی
حال من بمرد و چو خسته [illegible] | [illegible] زاری [illegible] درد دوائی

گر بهر عیادت قدمی رنجه نکردی باری چو بمیرم بسر تربتم آئی

از خسته دلان وه که چه فریاد برآید تا که تو دگر از در عشاق درآئی

آزا که چو من صید غم عشق تو گردد نی پای گریزاست و نه امید رهائی

بی درد دل آرام نمیگیرد آری ای درد دلارام توام عین دوائی

ما هیچ حسین از غم تو چاره نداریم

تو چارهٔ جان و دل بیچارهٔ مائی

مرا تا کی ز هجرانت بسوزد جان تنهائی چه شد ای جان شیرینم که یکشب سوی ما آئی

جهان شد تیره در دار تو بیا از روی عالمتاب که چون خورشید عالم را بیک پرتو بیارائی

بروی جان بر افشان زلف تا که مشتاقم بغمزه بیدلان کشتن ترا زیبد که زیبائی

چه بیم از آتش سوزان خیال آن رخ ار باشد چه سود از روضهٔ رضوان اگر دیدار ننمائی

نقاب شب بدر خو کشد خورشید از خجلت تو ای ماه ملک سیما چو از رخ پرده بگشائی

شدم خاک و هنوز از جان هوای دوست میورزم ندارم حاصل از گیتی بغیر از باد پیمائی

با امید وصال او تسلی میدهم دل را ولی تا وصل درمانم تو ای عمرم نمی پائی

چو آمد باده صافی چه کار زهد الصوفی چو باشد یار من ساقی کجا باشد شکیبائی

جفنهٔ عشق پوشیدن حسین اکنون نمی یارد

چو طاقت طاق شد دل را برارد در شیدائی

گفته دلا ببین که جزای که میکشی وین درد دل ز بهر رضای که میکشی

از دشمنان کشند جفا بهر دوستان چندین دولت دشمن از برای که میکشی

هر کس که بر وفای حبیبی جفا کشد باری تو بر امید وفای که میکشی

چندین غمی شکسته دلان از تو فایت است این درد دل ز بهر دوای که میکشی

اورا اسیر خاطر تو چون نیست بیش ازین بیهوده دل بسر بهوای که میکشی

گیرم که از بلای بتان کس گریز نیست باری نگر که بار بلای که میکشی

دل گفت شرم دار از این گفتگو حسین

بگشای چشم بین که جفای که میکشی

قد رعنا رخ زیبا لب شیرین داری قصد غارتگری عقل و دل و دین داری

حسن صورت نشود جمع بلطف سیرت نازنینا تو هم آن داری و هم این داری

جان من خسته بدان غمزهٔ فتان گوئی دل من بسته در آن طرهٔ پرچین داری

تو مسیحای همه خسته دلانی لیکن کشتن عاشق بود آنچه آئین داری

بر رخت قطره خوی بر گل و لاله ماند باز بر صفحهٔ مه کوکب پروین داری

چارهٔ درد من خسته شناسی لیکن این قدر هست که قصد من مسکین داری

همچو دلدار تو یاری بجهان نیست حسین

دیده بگشا که تو هم چشم جهان بین داری

حیف آیدم که چهره چو نگاری بپوشی گردد نهان ز همنشین دیو ناخوشی

تا عالمی نسوزد از این آه آتشین از [illegible] دیده میزنم آبی بر آتشی

عشاق را بقامت تو دل همی کشد / چون قد تو ندید کسی سرو دلکشی
سلطانیم نگر که همه شب بکوی تو / بالین زخشت دارم و از خاک مفرشی
تا دیده ام چو برخ تو خال عنبرین / دارم لبان زلف تو حالی مشوشی
من نیز بوم آدمی و عقل داشتم / دیوانه گشتم از غم چون تو پریوشی

در روز حشر مست بر آید حسین اگر
نوشد ز لعل تو می صافی بیغشی

ای در اقلیم معانی تو بحق شاهی / ملک دانش شده ملک تو ز مه تا ماهی
هر که خاک ره تو تاج سر خود نکند / پیش ارباب معانی بود از بی راهی
هست افکار تو مشاطه ابکار عروس / که ز اسرار سراپرده غیب آگاهی
خلق دنیی چو طفیلند و توئی حاصل کون / اهل معنی همه خیلند و تو شاهنشاهی
درج حکمت چو بپوشی و در آئی در وصف / شیر بر بیشه معنی کندت روباهی
انقدر هست قبول تو در آن درگه شاه / هر دم از حکم قضا آنچه تو در میخواهی
از همه فضل و عنایات الهی است / این سعادت که تو شایسته آن درگاهی

گر بدامان وصالت نرسد نیست عجب
دست امید حسین از جهت کوتاهی

آه که از درد کرم یار نکرد یاری / سوختم از غم و نشد رنجه بغمخواری
بر سر صید خود مرا گشت و نگاه هم نکرد / لا ز صید خردی نیست چه غم ز شکاری

چاره کار عاشقان نبود بجو زور و زر / زور و زرم چو نیست هست چاره بنده زاری
کبر و ریا نمیکنم بر در کبریای او / عزت سرفرازیم مسکنت است و خواری
نیستم آتشی صفت سر بهوا نمیکشم / برد در شر آبروی من هست ز خاک رهی
من بامید لطف تو آمده ام به پیش در / بدرقه طریق من هست امیدواری
با تن همچو برگ کاه کوه بلا همی کشم / پیشه عاشقان بود طاقت بردباری
شد ز علاج درد من عقل بعجز معترف / زانکه ز عشق خورده ام ضربت زخم کاری

گر به بشارت آوردم همچو حسین جان بکف
از رخ لعب دل کشم خجلت شرمساری

تا ز حسن خویش عکسی در جهان انداختی / عاشقان را آتش اندر خانمان انداختی
ریخته در کام هستی جرعه از جام عشق / شور و غوغا در زمین و آسمان انداختی
تا شناسد مرترا در هر لباسی جانها / خلعت درد طلب بر دوش جان انداختی
هر که از عشق جمالت فرش هستی در نوشت / نطع اقبالش بملک جاودان انداختی
در هوایت عالمی چون ذره بر هم میزنی / تا ز مهر آوازه در کون و مکان انداختی
بحر وحدت را تموج داده از بهر ظهور / در تلاطم زان بشارش بیکران انداختی
تا جمال وحدت از اغیار باشد مختفی / صورت امواج کثرت در میان انداختی
در تعین وکف صورت لذت دریای ذات / وقت چون شد یاران هر جا نهان انداختی
اصل وحدت از تموج کی بگردد ای حسین / هر زمان گر تاب پیش را در گمان انداختی

کجه ترک عشق را از لشکر خیل وجود　　رسم غارت در اقالیم روان انداختی

سوختی در یکنفس خاشاک هستی حسین
ز آتش غیرت که در وی ناگهان انداختی

دلا چنبر درخم چوگان عشق دوست چون گوئی　　اگر ضرب زند شاید که از همت سخن گوئی

اگر کشتن بود کامش ترا باید شدن رامش　　نخواهی چون حسین از دام کز او شیر و تو آهوئی

ز جام عشق اگر مستی نشود دلت از غم هستی　　چو در دلدار پیوستی ز غیر او چو میجوئی

ز شوق روی آن دلبر فدا کن مال و جان و سر　　ز عقل و دین و جان بگذر اگر دیوانهٔ اوئی

چو یار آمد بدلجوئی بهر جانب چه میپوئی　　چو با تست آنچه میجوئی چرا آشفته هر سوئی

ازین تخمیر آب و گل توئی مقصود جان و دل　　توئی در بارگاه حق بصورت گرچه چون اوئی

ز گوهرهای گنج شه بغواصی شوی آگه　　درین دریا اگر یکره ز خود از جان فرو شوئی

حسین از فیض سبحانی مشامی جوی روحانی
که از نفحات ربانی ریاحین رضا بوئی

ای دوست سعی کن که بدست آوری دلی　　گر بایدت ز عمر گرانمایه حاصلی

بنشان بحشمت از سر جوهر تو تا　　گوهر که خیزد از اثر بار مقبلی

گر چشم مرحمت بگشائی بحال خلق　　رحمی کنی هر آینه بر اشک سائلی

چون غافلان هلاک بود زاد [illegible]　　باش که بر تو یک نظر افکند ز کاملی

[illegible]　　در جمع اهل انس شوی شمع محفلی

کشتی جان غریق محیط بلای اوست　　کو باد رحمتی که رساند بساحلی

از عشق ساز بدرقهٔ راه ای حسین　　بی راهبر کسی نبرد پی بمنزلی

اگر بگوشهٔ چشمی بسوی ما نگری
ز جمع گوشه نشینان هزار دل ببری

بهر کسیکه نمائی جمال خود هیهات　　دریغ جان عزیز از حسن خویش بخری

بنعمت لعل لب خویش را اگر روحی　　به تیر غمزه اگرچه جراحت جگری

منم که شاه عالم بهیچ نشمارم　　اگر غلام تو کمینه غلام خود شمری

ز خاک من بشامت رسد شمیم وفا　　پس از وفات اگر تو بتربتم گذری

من و تو هیچ یکی در مقام وحدت عشق　　بصورت ارچه منم دیگر و تو هم دگری

اگر مراد طلب میکنی حسین از دوست
بآه نیم شبی ساز و گریه سحری

جان و جهان فدایت ای آنکه نیز خاکی　　ز [illegible] قیمت جان بسپرد [illegible] جاودانی

مردن بداغ دردت عشق است بی نهایت　　کشتن قتیل عشقت عمر است جاودانی

از حالت این هشیار زینه آگه　　ساقی بیار جامی زان باده که دانی

چون گریه دو چشم غماز حال ما شد　　بشگفت اگر بماند راز دلم نهانی

بی همدمان یکدم [illegible] زندگی [illegible]　　ذوقی چه آن ندارد بی دوست زندگانی

[illegible]　　[illegible]

ای مرغ سدره منزل بگشا بال و پری   زین خارزار صورت در گلشن معانی

یارب چه عیش باشد در گلشنی نشستن   کانجا نبود بهارش از آفت خزانی

بر تخت ملک سرمد دارد حسین مسند   گر بگذرد چه نقصان زین خاکدان فانی

بله اگر بسوی خرابات مغان دریابی

دارم امید که اسرار نهان دریابی

از سر هستی برو هوم سبک برخیزی   گر از لعل ساقی جان رطل گران دریابی

دولت را گر دو جهان مسند ادبیر نشست   چه تبر اگر از هر دو جهان دریابی

تا نشانی بود آن نام تو باقی در عشق   نیست ممکن که از آن نام و نشان دریابی

خلوت دل که در او یار تو ماوی سازد   ادب آن نیست که اغیار در آن دریابی

گر دل از مهر همه دگران برگیری   دولت را جانب خود دل نگران دریابی

همه تن خاک شو اندر ره دلدار حسین

تا رهی سوی سراپچهٔ جان دریابی

خجسته عید من آندم که چهره بگشائی   هلال عید ز ابروی خویش بنمائی

رسید عید و بهار آمد و جهان خوش شد   ولی چه سود از اینها مرا تو میبائی

اگر صد بهشت نبود چه حاصل ازین چشم   دگر تو رخ ننمائی چه سود بینائی

بسوی روضهٔ رضوان نظر نمیدارم   اگر تو روضهٔ دیدار خود نیارائی

در آرزوی تو از جا نیامدم نفسی   چه شد که یک نفس ای جان بر من نمی آئی

دمی بیا که بره در تو جان برافشانم   که نیست بی تو مرا طاقت شکیبائی

لطافت همه خوبان ز حسن تو اثریست   زهی لطافت و خوبی و حسن زیبائی

بجاه دیدن حسن تو دیده میباید   وگرنه در همه اشیا بحسن پیدائی

حسین طلعت لیلی بچشم مجنون بین

که دولت را ننزد دیدهٔ تماشائی

خرم از درد فراقم بلطف زود که در جانم توئی   رفتی از چشم ولی پیوسته در جانم توئی

آشکارا در دل پیش تو نقش بتان بودی   زانکه من پروانه ام شمع شبستانم توئی

بی کمال رویت اگر چه از برگرم عجب نیست   من چو یعقوب حزینم ماه کنعانم توئی

با لب میگون و چشم پرخمار خویشتن   آنکه هردم میکند مست و حیرانم توئی

جان من هنگام خاموشی چو جانی در دلم   وقت ناله همچون نفس همراه افغانم توئی

دلبر هر چه اکنون فتنه ها انگیختی   گر چه پنهانم میکنی پیدا و پنهانم توئی

خواه چون حکم نغز و خواه چون عزم دم   من غلام بنده فرمان شاه و سلطانم توئی

تا حیات تازه از عشق تو یابم چون حسین

جان فدایت میکنم ای آنکه جانانم توئی

هر دم ز بس بیچه دل و دین بربائی   ای وای گر از پرده [illegible] بنمائی

تا هیچکسی از تو خبر دار نگردد   هر دم بلباس دگری روی برآئی

گفتی چو تماشا بگشائی همه [illegible]   [illegible] آنکه نقاب بگشائی

دریغا در فراق روی آن گل　　خزان شد نوبهار زندگانی

گل از دستم بدر رفت و نرفته است　　ز پایم خار غمهای نهانی

تو ای آسوده دل زخمی نخوردی　　ز حال بیدل مجروح جان چه دانی

کجایی ای انیس خاطر من　　که مقصود دل و مطلوب جانی

تو بودی کام جانم چون برفتی　　نخواهم من ازین پس کامرانی

ز پا افتاده ام لطفی بفرمای　　اگر دستم گرفتن میتوانی

حسین آماده کن زاد ره خویش

دو سه روزی که اینجا میهمانی

ای دل چه شد که خشک درخت غم بسوختی　　جانها ز تاب آه دمادم بسوختی

آتش بهفت خیمه گردون زدی ز آه　　وز ناله چار گوشه عالم بسوختی

صبر و قرار جان و دل من ز هجر دوست　　برهم زدی و آن همه درهم بسوختی

درد ترا طبیب دوا چون کند که تو　　جان هزار عیسی مریم بسوختی

گفتم که مرهمی بنهی بر جراحتم　　تو هم بجای دادن مرهم بسوختی

آخر چه شد حسین که از دود آه خویش

کشت امید دوده او هم بسوختی

فی الترجیعانه

چون لاله جگر سوخته از داغ فراقم　　ای گل که ازین غنچه صد تو بدرآیی

تو شاه جهانی و جهانی بتو محتاج　　بر در که تو پیشه من است گدایی

شگفت گرت امید جدایی بود از من　　جان را بود آزرده ز بدون رسم جدایی

پارینه حسین از تو مرا داشت صفایی

ای یار وفا پیشه ام امسال کجایی

ای سرو ناز رونق بستان عالمی　　وی نور دیده شمع شبستان عالمی

جان منی و بی تو مرا نیست زندگی　　تنها نه جان من که تو خود جان عالمی

با خوی خوش چو عالم دلها گرفته　　اکنون درست گشت که سلطان عالمی

بیمار خویش را ز لب روح بخش خود　　در ده شفا که عیسی دوران عالمی

گفتار تلخ از آن لب شیرین چو شکر است　　ای جان من که خسرو خوبان عالمی

گریان چو ابر از تو و خندان چو لاله ام　　ای تازه رو که نو گل خندان عالمی

گر در نظم من نشود گوشوار جان　　می زیبدت که شاه سخندان عالمی

چون عالمیست منتظر حسن و جمال دوست　　ای دل غریب نیست که حیران عالمی

مقصود وصل همنفسان است ای حسین

زین عمر پنج روزه که مهمان عالمی

گلی نازک نگار از معانی　　شکفته بود بر شاخ جوانی

دریغا کان گل خندان بیفتاد　　ز آسیب دم سرد خزانی

طلع العشق ایها العشاق — واستنارت بنوره الآفاق
رشح من نوره شوقه و به — اشرقت ارض قلب المشتاق
پرتو افکند آنچنان بدری — که نه بیند زوال چرخ محاق
شده طالع چنان مهی که ازو — پر ز خورشید گشت نه طباق
مهوشان پیش طاق ابرویش — دعوی حسن در نهاد بطاق
یارب این ماه را مباد افول — یارب این وصل را مباد فراق
گرچه دیوانه گشته ای دل — نشنی پری صورت ملک اخلاق
دست در زن بشوق دو که او — هست بهر معراج اهل عشق براق
چشم بر درگاه یار یابی بار — پس تو بینی بدیده عشاق

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

عشق رایات سلطنت افراخت — پس باقالیم عشق غارت ساخت
آن یکی را بسان عود بسوخت — وان دگر را مثال چنگ نواخت
شاهد روی خویش جلوه بعجب — پیچه کبریا ز روی انداخت
تا نیاید بچشم ما جز دوست — بر سر غیر تیغ غیرت آخت
جانم از غیر نقش خود که شد — خانه دل ز غیر او پرداخت
دل من در قمارخانه عشق — بیکی ضربه هرچه داشت بباخت

پیش صراف عشق قلب بود — دل که در بوته بلا نگداخت
عالمی بنده شهی است که او — علم عشق در جهان افراخت
در هوای هوای عشقش جولان — کند آنکس که اسب همت تاخت
از کرم دوست چون تجلی کرد — گوید آنکس که سر عشق شناخت

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

طلعت عشق اگر عیان بینی — روی جانان بچشم جان بینی
از تلون اگر برون آئی — نقش یکرنگی جهان بینی
گر ز جسر خرد توانی رست — ساحت عشق بیکران بینی
منگر جز بوحدت نقاش — تا یکی نقش این و آن بینی
خانه دل ز غیر خالی کن — تا درو روی دلستان بینی
بی نشان شو ز خویشتن ای دل — تا نشان بی زبی نشان بینی
در هوای هویت ار به پری — جای جولان ز لامکان بینی
طایر دل چو بال بگشاید — عرش را کمتر آشیان بینی
کشف اسرار چین بود اگر — تا ز هر ذره ترجمان بینی
گر ترا آرزوی دلدار است — دیده بگشا تا عیان بینی
که جهان مظهر است و ظاهر دوست — همه عالم پر از تجلی اوست

ای بدرگاه تو نیاز همه — روی تو قبلهٔ نیاز همه
پیچ از دوری خویشتن برگیر — تا حقیقت شود مجاز همه
گاهگاهی بمهر مرا بنواز — ای شهنشاه دلنواز همه
ما غبار ره خاکپای توایم — آخر ای شاه سرفراز همه
ما نه تنها بجستجوی توایم — از پی تست ترک و تاز همه
گرچه بیچاره‌ایم باکی نیست — کرم تست چاره‌ساز همه
نازنینا ز بی‌نیازی تست — با چنان ناز تو نیاز همه
عاشقان گرچه راز دارانند — زاین سخن فاش گشت راز همه

که جهان مظهرات و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی دوست

هرکرا دل ز عاشقی خون شد — محرم بارگاه بیچون شد
آنکه درمان خرید درد دلو — پیش ارباب عشق مغبون شد
سوخت جانم ز داغ غم لیکن — شوقم از درد عشق افزون شد
شاهد عشق بود محجب‌نشین — بالباس قیود بیرون شد
آنکه آنسو بود از چه و چون — بستهٔ این چرا و آن چون شد
داند آئینهٔ مظاهر خلق — روی خود را چو دید مفتون شد
از سر ناظری و منظوری — گاه لیلی و گاه مجنون شد

بکمال ابدال ز خویشتن که صبح — از تجرد دلیور گردون شد
دل ز قید صور چو یافت خلاص — نوبت این حدیث اکنون شد

که جهان مظهرات و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

ای همه کائنات مست از تو — خورده جانها می الست از تو
ما تو ساقی و دردی دردی — زاهدان گشته می‌پرست از تو
آخر ای شاهباز سدره‌نشین — طایر جان ما زبست از تو
چنگ همی بزنند شهبازان — بر سر خویشتن دو دست از تو
عقل کل با کمال دانش خویش — گرد جستی ولی نجست از تو
داغها دارد از تو مرد دل — زانکه بازار او شکست از تو
تو درای اشارتی چکنم — گرچه بالا پرست و پست از تو
خرم آندل که در کشاکش عشق — نیست گردد ز خویش رست از تو
عرش و کرسی ز عشق تو بستند — ما نه تنها شدیم مست از تو
چون تو اظهار خویشتن کردی — در دل خسته نقش بست از تو

که جهان مظهرات و ظاهر دوست

همه عالم پر از تجلی اوست

ساقیا بهره بادهٔ مخمور — آتش حمرا احیا کافور

غمزهٔ از تو و هزار جنون — جرعهٔ زان شراب و صدره شور
زان شرابی که از نسیمش هست — های و هوئی ز مردگان قبور
بر سر خاک جرعه افشان — تا هویدا شود صفات نشور
با می طلعت توای ساقی — فارغیم از بهشت و چهرهٔ حور
هر کسی را نظر به مهروئی — ما نداریم غیر تو منظور
احول است او که جز تو می‌بیند — آنچنان چشم بد ز روی تو دور
نتواند ترا شناخت مگر — دیدهٔ کز رخ تو دارد نور
تا یکی باز خود نهان داریم — مستی ما نمی‌شود مستور
در قیود صور مباش حسین — تا رسد سر این سخن بظهور

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ما که دردکشان خماریم — جام جم در نظر نمی‌آریم
گشته در فکر دوست مستغرق — وز دو عالم فراغتی داریم
او چو ناز آورد نیاز آریم — ور بیازارد او نیازاریم
سر ما گرچه پایمال شود — دامن او ز دست نگذاریم
گر بجنت تجلیی نکند — از نعیم بهشت بیزاریم
[illegible] در آتش رویم همچو خلیل — با خیالش درون گلزاریم

آه کز ما شناسی و حیرت — یار با ما و طالب یاریم
بندهٔ ماست هر کجا شاهی است — ما اسیر کمند دلداریم
گر نه بینیم غیر او چه عجب — ما که از واقفان اسراریم
ور نگوئیم هیچ عیبی نیست — از تجلی چو غرق انواریم

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

مدتی شد که مبتلای توایم — تو شهنشاه و ما گدای توایم
ما تو خورشید روشن همتای — ما چو ذرات در هوای توایم
از شرف تاج تارک عرشیم — زانکه ای دوست خاک پای توایم
می‌نبندیم جز تو هیچ نگار — ما که عشاق بینوای توایم
بکش ای دوست تیغ و مکش باز — زانکه ما طالب رضای توایم
در وفایت طمع نمی‌بندیم — شکرگویان خود جفای توایم
هر کسی از نگار دلداری است — ما شکسته دلان برای توایم
فارغم از ادای شکر هنوز — [illegible] گرچه در ثنای توایم

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ای حریف شرابخانهٔ عشق — [illegible] مغانهٔ عشق

جان تو شاهباز سدره نشین　　دل تو مرغ آشیانهٔ عشق

تو با فسوس عقل کم شو منه　　بشنو از عاشقان فسانهٔ عشق

کی به ساحل رسد دلم هیهات　　در چنین بحر بیکرانهٔ عشق

بر جهان آستین بر افشانم　　گر نهم سر بر آستانهٔ عشق

جمله بعشقند عاشقان زنده　　ما نمیریم در زمانهٔ عشق

آتشی اندر نهاد دوزخ زد　　دل عاشق بیک زبانهٔ عشق

ای سواری که توسن دل را　　کُنَد رام تازیانهٔ عشق

عشق صیاد مرغ جان من است　　زلف و خال تو دام و دانهٔ عشق

ای مقید بقید هستی خویش　　بشنو این قول از ترانهٔ عشق

که ببین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

عشق مطلق ز غیب روی نمود　　تا از او کائنات یافت وجود

بر عدم جهار محض لطف آلود　　تا شدند از عطای او موجود

از یکی شاهدی که نیست جز او　　گشت پیدا حدیث بود و نبود

عشق گاهی نیاز و گه ناز است　　گاه از این عابد است و گه معبود

ز تو ناز عشق آدم یافت　　نغز ملک ساجد آمد او مسجود

هر که او خاک پای عشق شود　　عرش و کرسی بر او کنند سجود

برو در عشق مستقیم بمان　　تا ترا عاقبت شود محمود

هر یکی ذره پردهٔ رخ اوست　　از رصدگاه غیب تا بشهود

آه از آن لحظه که بردارد　　از رخ خویش پرده‌های قیود

ای ز هستی خویشتن بدرود　　مگر این نکته گفت تو شنود

که ببین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

گنج پنهان عشق پیدا شد　　جلوهٔ گنج هر سو پیدا شد

از هویت چو دست تخم دل زد　　همه عالم بدو هویدا شد

یار ما با کمال معشوقی　　زو دلا عاشق دل ما شد

از رخ خود چو برگرفت نقاب　　دیدهٔ دل بروی بینا شد

و اندر آن آینهٔ مصیقل دل　　حسن خود را چو دید شیدا شد

چون بیامیخت ظاهر و باطن　　گاه مجنون و گاه لیلی شد

گرچه در پرده‌های شکل و صور　　ذات مستور چون هیولی شد

بی جهات جمال او بدر آمد　　پردهٔ خلق و آشکارا شد

عشق از غیرت آتشی افروخت　　تا بسوزد هر آنچه پیدا شد

پس از این سرّ حسین شد آنکه　　بر زبان فصیح گویا شد

که ببین اختلاف هستیها　　بگذر از ما و من پرستیها

آه کز روی دوست مهجوریم — یار با ما و ما از او دوریم
طور هستی است مانع دیدار — همچو موسی اگر چه بر طوریم
ای مسیحای عشق بر کش تیغ — که ز هستی خویشتن رنجوریم
ساقیا لطف کن خم آر دفع خمار — کز شراب الست مخموریم
ما ز صهبای عشق سرمستیم — نی حریف شراب انگوریم
ما بدیدار دوست مشتاقیم — نی طلبکار روضه و حوریم
نصرت پایدار چون ز فناست — طالب پای دار منصوریم
نظر از غیر دوست دوخته‌ایم — ما که حیران روی منظوریم
سود و سرمایه گو برو از دست — چون به سودای دوست مشهوریم
ای که مشغول هستی خویشی — گر بگوییم با تو معذوریم

که ببین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

در خرابات عشق مستانند — که دو عالم بهیچ نستانند
گر چه از جمله آخر آمده‌اند — سابق از فارسان میدانند
در سه هفت تازیانهٔ شوق — بسوی لامکان همی رانند
ملک عالم بنیم جو نخرند — کاندر اقلیم فقر سلطانند
دیده از کل کون بر دوزند — لیکن از روی دوست نتوانند

چون در آن آستانه ره یابند — آستین بر دو عالم افشانند
دل ز غیرت بغیر او ندهند — خود جز او در جهان نمی‌دانند
در رخ ساقیی که میدانی — سالها شد که مست و حیرانند
آخر از خستگان کوی تو چو — چون مسیحای وقت ایشانند
از کلامی علاج ایشان جو — دمبدم زیر لب همی خوانند

که ببین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

حال ما هر کسی کجا داند — سر هر سینه را خدا داند
عقل بیگانه است در ره عشق — شرح این نکته آشنا داند
هر که فانی شود ز کبر و ریا — ره بدرگاه کبریا داند
آنکه جان در ره نیاز دهد — لذت ناز دلربا داند
آنچنان کس ز عشق برخورد — که بلا را به از عطا داند
در بلا هر که سوزد و سازد — حالت این بلا مبتلا داند
خاک درگاه عشق را از شرف — روح قدسی چو توتیا داند
دل من غیر او نمی‌داند — چون همه اوست خود دگر که داند
هست احوال کسی که در ره عشق — عاشقان را ز حق جدا داند
دیده‌ای آن احوال خطابین را — به نصیحت بگو تا داند

که ببین اختلاف هستیها — بگذر از ما و من پرستیها

ما که حیران روی جانانیم

جان بدیدار او برافشانیم

آه کز غایت تحیر خویش — دوست با ما و ما نمیدانیم

چمن رخش گاه شمع حرمیم — که چو زلفین او پریشانیم

که ز هجر آن یار میسوزیم — گاه در روی دوست حیرانیم

خاکپایت اگر بدست آریم — بر سر و چشم خویش بنشانیم

عشق شاه است در ممالک جان — ما بجانش مطیع فرمانیم

کمر بندگیش چون بستیم — اندر اقلیم عشق سلطانیم

یکنفس نیست غایب از بر ما — آنچه پیوسته طالب آنیم

ای گرفتار درد هستی خویش — چون طبیبان عالم جانیم

پیش ما آی و چشم جان بگشا — تا بگوشش دلت فرو خوانیم

که ببین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

تا بیارت نیاز دارد دل — درد و سوز و گداز دارد دل

هر که یکبار حسن روی ترا دید — چون بعشق تو باز دارد دل

پیش محراب ابروی تو بسجده — میل عقد نماز دارد دل

کار دل عاقبت شود محمود — که طریق جواز دارد دل

از هوای جمال و قامت یار — بخت عمر دراز دارد دل

تا نهد سر بر آستانهٔ دوست — عزم سوی حجاز دارد دل

خانه از غیر یار خالی کرد — زانکه با دوست راز دارد دل

هرکسی را دل از کجی باشد — عاشق پاکباز دارد دل

چند گوئی دل حسین کجاست — آن بت دلنواز دارد دل

دیگه اگه نه ز صحبت عشق — از تو یک این نیاز دارد دل

که ببین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

گشت شیدا دل بلاجویم — از که پرسم ترا کجا جویم

خلق بیگانه اند از غم عشق — بر دم یار آشنا جویم

درد یار من است درمانم — با چنان درد کی دوا جویم

تا ابد کم مباد رنج دلم — گر من از دیگری شفا جویم

چون بلا نقد عشق را محک است — من بلا را به از عطا جویم

او که چون بحر قیود در است — بعد از این زین و آن چرا جویم

با وجودش ز اشعهٔ خورشید — سهو باشد اگر سها جویم

من نه صورت پرست لطالم — بخدا بندهٔ خدا جویم

ای مقید بنامرادی خویش　　این مطلوار تو دلها جویم

که همین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

هر که در راه عشق صادق نیست　　مطلع بر چنین دقایق نیست

آدمی بر گرفت امانت عشق　　آدمی نیست هر که عاشق نیست

دم مزن جز بعشق یار ازل　　که جز او همدم موافق نیست

بت بود غیر دوست در ره عشق　　بت پرستیدن از تو لایق نیست

بلبل از گلستان گلی چیده　　ور نه او بستهٔ حدایق نیست

کوی او جوی و روی او بنگر　　گر ترا روضه و شقایق نیست

هر که یکذره غیر می بیند　　در ره عشق جز منافق نیست

چند ز قید زمان برون جستی　　لاحق از پیش رفت و سابق نیست

گفتنی گفتم و لی چکنم　　وقت افشای این حقایق نیست

مانع وصل دیدن من و تست　　بشنو از من گرت علایق نیست

که همین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

همه عالم پر است از دلدار　　لیس فی الدار غیره دیار

نیست پوشیده آفتاب رخش　　دیدهٔ جو که در خور دیدار

تا بشد ظلام قید وجود　　آفتابی برآمد از اسرار

چون تو از خویشتن فنا گشتی　　گشت عالم پر از تجلی یار

از خودی خودت کناری گیر　　تا تو بینی نگار خود بکنار

اصل اعداد جز یکی نبود　　با اسامی اگر چه شد بسیار

بی عدد نظم بسته است عدد　　که یکی آن همی کنی تکرار

قطع تکرار بایدت کردن　　تا بجز یک نبایدت بشمار

بگذر از بارنامهٔ هستی　　تا در آن بارگاه یابی بار

کشف اسرار بس دراز کشید　　بهمین مختصر کنم گفتار

که همین اختلاف هستیها

بگذر از ما و من پرستیها

کس نشد آگه از بدایت عشق　　نیست جز نیستی نهایت عشق

عشق را پای دار یکپای است　　خود تو بین تا کجاست غایت عشق

همه چیز آیت نشان دارد　　بی نشان گشتن است آیت عشق

تا کی از قال و قیل اهل مقال　　بشنو از عاشقان حکایت عشق

اشک من لعل گشته رویم زرد　　هست از این وجه‌ها کفایت عشق

بخدا هیچ طالب بخدا　　ره نبرده است بی هدایت عشق

دفتر درد عشق را کافی است　　در بدایه محمود روایت عشق

شدن کار عالمی بنظام — هست موقوف یک عنایت عشق

هر زمانی بگوشی جان حسین — این خطاب آید از ولایت عشق

که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است و جان عشق است

ای رخت آفتاب روشن دل — غم تو طایر نشیمن دل

بس قبای بقا که چاک بجاست — دست عشقت گرفته دامن دل

سوخت از آه جان سوختگان — آتشی در نهچه بخرمن دل

رام گشته بتازیانه شوق — دلدل تیز گام توسن دل

دل بدام بلا ز دیده فتاد — فن مسکین ز شیوه فن دل

آه ازین دلکش است دشمن من — داد ازین دیده کو است دشمن دل

غم تو خون دل ز دیده نخواست — مانده خونم بتا بگردن دل

هدف ناوکی است جان حسین — که کند ریش ریش جوشن دل

هر دم از بلبلان نغمه سرای — غلغلی میفتد بگلشن دل

که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است و جان عشق است

یکه عشق نهان نشد پیدا — اثری از جهان نشد پیدا

تا دل از سوز نار عشق نسوخت — پرتوی بر جهان نشد پیدا

عشق تا جان ما نشانه نکرد — خبر از بی نشان نشد پیدا

گفت کنزا بیان این نکته است — آه کین نکته دان نشد پیدا

عشق تا جلوه بدیع نکرد — زین معانی بیان نشد پیدا

دوستان بشنوید نکته عشق — که چنین داستان نشد پیدا

هیچ عاشق کنار دوست نیافت — عشق تا درمیان نشد پیدا

تا جهان است فتنه چون عشق — در زمین و زمان نشد پیدا

تا حسینی از حدیث عشق نگفت — در بر این و آن نشد پیدا

که مراد از همه جهان عشق است

جمله عالم تن است و جان عشق است

آه کاندر زمانه محرم نیست — دم نیارم زدن که همدم نیست

نو تیر صد جراحت جان هست — که یکی را امید مرهم نیست

خلفی صدق از خلیفه حق — در خلاف سرای آدم نیست

شادئی میکنم بدولت عشق — که گرم هیچ هست غم هم نیست

من چو بیگانه ام ز خویش مرا — سر خویشی هر دو عالم نیست

صرف کردم بعشق هستی خود — که محبت بکیمیا کم نیست

ما ز مینا حسین را دریاب — که بنای حیات محکم نیست

بفراقم بکش که در غمت — که بمیرم ز درد غم نیست

دل من خاتم سلیمان است — که جز این نکته نقش خاتم نیست

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

اگر از عشق پیشوا یابی — ره بدرگاه کبریا یابی
در ره عشق اگر گدا گردی — دولت قرب پادشا یابی
گر کنی چاک خرقهٔ هستی — از بقای ابد قبا یابی
این سعادت بجستجو یابند — جان من بس بجوی تا یابی
دستین بر جهان گر افشانی — بر سر عرش استوا یابی
این مقام نیازمندان است — تا ز سینا نوا این کجا یابی
درد نادیده کی دوا بینی — رنج نابرده چون شفا یابی
کارت از خلق گشت بر تو دراز — بگذر از خلق تا خدا یابی
گوشهٔ گیر و گوش دار حسین — تا ز هر گوشه این ندا یابی

که مراد از همه جهان عشق است
همه عالم تن است و جان عشق است

عشق بازی طریق بازی نیست — بجز از سوز و جان گدازی نیست
خرقه کان را بجز بمی شویند — در ره عاشقی نمازی نیست
هر کرا عاقبت نشد محمود — هرگز [illegible] بی‌نیازی نیست

یاری اندر حریم خلوت ناز — بار هر مرد زور و رازی نیست
بندهٔ عشق شو کزین بهتر — پادشاهی و سرفرازی نیست
تو بدو دل نداده‌ای ورنه — کار او غیر دلنوازی نیست
کشتهٔ عشق گشته‌ام آری — چون من او را شهید و غازی نیست
چون حسین از قفای عشق شوی — بعد از این این سخن مجازی نیست

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

گرچه ای عشق رهنمای منی — دشمن جان مبتلای منی
از تو یابم دوای هر دردی — گرچه تو درد بیدوای منی
اثری از دلم نشد پیدا — تا تو ای عشق دلربای منی
گر بصد عشوه خون من ریزی — راضیم زانکه خونبهای منی
از تو جاوید زنده خواهم بود — که تو جانان جان فزای منی
گشته‌ام من ز خویش بیگانه — زان نفس باز کاشنای منی
پادشاه جهان شوم چو حسین — گر بگوئی که تو گدای منی
در بیان صفات خویش ای عشق — هم تو برگو که تو کجای منی

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

هرچه میگوییم ازین کار امروز   نه بخویشم فرو گذار امروز
شهریاری مرا بود از عشق   که ندارد بشهر یار امروز
توتیائی برد ز خاک رهش   دیدهٔ دیده انتظار امروز
سوخت اغیار ز آتش غیرت   که تجلی نمود یار امروز
دل شوریده هرچه میطلبید   دارد آن جمله در کنار امروز
همچو منصور پای دار مرا   هست اقبال پایدار امروز
در خرابات عشق هست حسین   مست آن چشم پرخمار امروز
وه که خواهد شدن زبیخویشی   سر این نکته آشکار امروز

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

در خرابات عشق بیدل و مست   میروم روز و شب سبو بدست
کرد عشقم کجا بهٔ جان   از پی جرعهٔ ز جام الست
کشته از درد درد نوش خراب   با خراباتیان باده پرست
از سر هرچه بود دل برخاست   تا شود خاکپای اهل نشست
محرم بزم اهل درد نشد   تا دل از بند ننگ و نام نرست
مست ناگشته کس نشد هشیار   نیست تا بیخودی کی نشده هست
عشق در ملک دل چو سلطان شد   شحنهٔ عقل از میانه بجست

پیش هرکس درست گشت این قول   که حسین شکسته توبه شکست
چون گشادم سر جریدهٔ عشق   در دلم این حدیث نقش ببست

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

ای رموز شرابخانهٔ عشق   دل ببرد می مغانهٔ عشق
رسوای زمانه گشته امروز   برباد می شبانهٔ عشق
از هستی خویش بی‌نشان شو   گر میطلبی نشانهٔ عشق
افسون خرد چه می نیوشی   از ما بشنو فسانهٔ عشق
میدان که کناره نیست پیدا   در لجهٔ بیکرانهٔ عشق
آتش بجهان جان در انداخت   ای دل بیکی زبانهٔ عشق
گر سر طلبی بصدق درنه   سر بر در آستانهٔ عشق
شد دلدل اهل سوی خرابات   تا زنده بتازیانهٔ عشق
شهباز دل حسین بنشست   بر کنگرهٔ آشیانهٔ عشق
چون یافت نوا مقام عشاق   از قول می و ترانهٔ عشق

پر کن قدح و بیار ساقی
نقلی بیاره جان فطر باقی

ای ساقی اهل عشق برخیز   در جام صفا می وفا ریز

زان باده که کو مجال توبه ساقی چو توئی چه جای پرهیز
زاینرو شرر خلق اگرچه پاکی چون شیر و شکر بباد آمیز
رخساره بباده زهد بنمای صد فتنه بعشوه برانگیز
بر آتش ما بریز آبی هر دم چه دمی در آتش تیز
با من نفسی بساز ای بخت چون دور فلک تو نیز مستیز
ایدل چو ره وفا سپردی از جور و جفای دوست مگریز
فرهاد شناخت عشق شیرین از درد خبر نداشت پرویز
دی گفته دل حسین غارت با غمزه طره دل آویز
بنشین که هزار فتنه برخاست نی نی چه حکایت است برخیز

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جان فزای باقی

ای از تو پر آفتاب خانه بگشا در شراب خانه
در ده قدحی ز باده عشق تا وارهم از کتاب خانه
شد غرق عرق گل ای نکو رو از شرم تو در گلاب خانه
ای کرده نسیم سنبل تو پر نکهت مشک ناب خانه
بنما رخ خویش تا نماند بر پرتو ماهتاب خانه
جنت که مقام راحت آمد بی دوست بود عذاب خانه

خواهم که چو ساکن خرابات یکدم شودم خراب خانه
گر دیده بآستین بگیرم از اشک شود خراب خانه
از بهر شبی بتاب بر من وانگاه بیا ز تاب خانه

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جان فزای باقی

ساقی قدحی بده بمخمور زان می که مزاج اوست کافور
از باده پایدار گردی شد طالب پای دار منصور
آن می که ز رنگ فروغ جامش آفاق جهان شود پر از نور
آن می که ز بوی جرعه او افتاد کلیم پاره شد طور
ای ساقی اهل درد دردی زان می که ز هستیم کند دور
رندی که بمیکده ترا یافت رغبت نکند بروضه و حور
راضی نشود بقصر قیصر قانع نبود بتاج فغفور
با من همه عمر در وصالی در هستی خود مرا ز تو مهجور
عمری است که از شراب عشقت مستی حسین نیست مستور
تا چند در انتظار باشیم از بهر علاج جان مخمور

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جان فزای باقی

آمد می عشق باز در جوش   ای رند بیا و باده می‌نوش
آن دردی درد کز نمیش   روح القدس و عقل مدهوش
گردت دهد ز دست ساقی   بستان می عشق و خویش بفروش
چون ترک وجود خویش گوئی   بینی همه آرزو در آغوش
در میکده با همی که دانی   می نوش شراب و پند منیوش
آفاق پر است از او و لیکن   ز اشکال و صور شده است روپوش
پیش آی بمنزل خرابات   دل گشته خراب و عقل مدهوش
تو با قدح صدق می حسن   می نوش حسین و باش خاموش
نی نی چو خم شراب اکنون   وقت است اگر برآوری جوش
گوئی بنگار باده پیمای   کز بهر خدای چون شب دوش

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جان فزای باقی

ما توبه زهد را شکستیم   در میکده مغان نشستیم
رسوای جهان ز دست عشقیم   باری بنگر که از چه رستیم
ما ترک وجود خویش گفتیم   زیرا که صنم نمی‌پرستیم
با یار چو خلوتی گزیدیم   بر روی غیر او ببستیم
هر چند از او جفا کشیدیم   جستیم رضاش و نگسستیم

با دردی درد او بسازیم   چون محرم مجلس الستیم
مانند حسین خسته هرگز   ما سینه هیچکس نخستیم
ساقی ز شراب خانه عشق   در ده قدحی که نیم مستیم
ای آفت دین و غارت عقل   باز آی که توبها شکستیم
تا چند طریق زهد ورزیم   اکنون که ز ننگ و نام رستیم

پر کن قدح و بیار ساقی
زان باده جان فزای باقی

مانند قلندران قلاش   با یکدو حریف رند اوباش
خواهیم نشست در خرابات   صد طعنه زاهد زهد گو باش
مائیم و شراب عشق بازی   هر چند که سر دل شود فاش
بیگانه شدم ز خویش و دیدم   در نقش وجود خویش نقاش
خورشید جهان فروز چون تافت   حاجت نبود بشمع و فراش
خورشید اگر چه هست پیدا   دیدن نتوان بچشم خفاش
بردی بکرشمه دل و دین   ای ساقی اهل عشق شاباش
تندی مکن ای نگار و مخروش   و انگه دل اهل درد مخراش
بفروش حسین نقد هستی   آنگاه بدان نگار جماش
میگوی بصد نیاز رندی   کز بهر حریف رند قلاش

پرکن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

از کعبه و دیر برکناریم | جز میکده منزلی نداریم
چون غمزهٔ دوست نیم مستیم | چون طرهٔ یار بیقراریم
پوینده نه از پی بهشتیم | سوزنده نه از شرار ناریم
آزاد ز دوزخیم و جنت | چون بندهٔ اختیار یاریم
مائیم و حیوة جاودانی | جان در قدمش اگر سپاریم
در ده قدحی ز بادهٔ دوش | ای ساقی جان که در خماریم
تو بندهٔ خود شمار ما را | هرچند که ما نه در شماریم
ای مونس جان نوازشی کن | ما را که غریب این دیاریم
از بخشش بیکرانهٔ تو | مانند حسین امیدواریم
چون از پی جرعهٔ از این می | عمری است که ما در انتظاریم

پرکن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

از عشق که آفت زمانی | سرمایهٔ فتنهٔ جهانی
در ترک تغافلی نمو پرهیز | مانند قضای آسمانی
افزون ز تخیلات وهمی | بیرون ز تصورات جانی

که آفت عقل بوالفضولی | که غارت جان ناتوانی
عالم ز تو ظاهر است لیکن | در عین ظهور خود نهانی
آفاق پر از نشانهٔ تست | با این همه پر تو از نشانی
ای در تبسم از چه بحری | وی لعل مذاب از چه کانی
گنج دل عاشق از تو گشته | گنجینهٔ عالم معانی
مشتاق جمال تست عاشق | تا کی ز حدیث لن ترانی
در مجلس دوستان محرم | هر لحظه برسم دوستکانی

پرکن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ما محرم عالم بقائیم | چون بندهٔ دولت لقائیم
او گنج و جهان طلسم اعظم | مفتاح چنین طلسم مائیم
از کبر و ریا نفور گشتیم | چون واقف سر کبریائیم
مائیم خزانهٔ معانی | در صورت اگرچه بینوائیم
از شاهی دهر عار داریم | هرچند که از صف گدائیم
چون لاله اگرچه داغ داریم | چون غنچه دهن نمکینیم
هرچند جفا نماید آن یار | ما غیر وفا نمی‌نمائیم
بینیم جفا و مهر ورزیم | آخر نه مرید بوالوفائیم

گوینده‌ی نکته‌ی بلی‌ایم — جوینده‌ی دولت بلاییم
مانند حسین تا بکلی — از هستی خویشتن برائیم

پرکن قدح و بیار ساقی
زان باده‌ی جان‌فزای باقی

الا ای گوهر بحر مصفا — که در عالم تویی پنهان و پیدا
وجودت بهر اظهار کمالات — چو از غیب هویت شد هویدا
بلای جلوه‌ی عشق جهان‌سوز — بسی آیینه‌ها کردی ز اشیا
ز هر آیینه دیداری نمودی — بهر چشمی در او کردی تماشا
جهان آسوده در کتم عدم بود — برآوردی ز عالم شور و غوغا
گهی با جان مجنون عشق بازی — گهی دلها بری با حسن لیلا
تو هم عشقی و معشوقی و عاشق — تو هم دردی و هم اصل دوا
تویی پیرایه‌ی معشوق دلبر — تویی سرمایه‌ی عشاق شیدا
نیاز وامق بیچاره از تست — هم از تو عشوه‌ها و ناز عذرا
بچشم عارفان بیناست — جهان جمله تن و تو جان تنها
ولیکن عاشقان را دیده بر تست — جهان کم دیده در نور تجلا
شناسندت بفردا اینک امروز — که حاجت نیست ایشان را بفردا
سخن مستانه میگوید حسینت — که داده‌ش ساقی عشق تو صهبا

منم معذور در رای عشق ار بگویم — چو چشمم گشت در نور تو بینا

که در عالم نمی‌بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

چو شاه عشق مطلق رایت افراخت — ز صحرای عدم لشکر برون تاخت
بمیدان شهادت روی آورد — ز ملک غیب چتر رایت افراخت
خزینه‌خانه‌ی اسم و صفت را — چو در بگشاد در خلق کرم باخت
بحسن خود تجلی کرد اول — که بی‌تابانه عشق عاشقی باخت
دل عشاق را از آتش شوق — چو زر خالص اندر بوته بگداخت
شهنشه را درین جلباب صورت — بوحدت هیچکس جز یار نشناخت
درین عالم بلای سلب و نهبش — ز عشق آوازه‌ی یغما در انداخت
صور چون گشت زایل جان عاشق — دل از اغیار بهر یار پرداخت
چو تیغ غیرت آن شاه کج باخت — بلا کشتن بیگانه می آخت
حسین آن دید در میدان معنی — سمند باد پا زین کرد و می‌تاخت

که در عالم نمی‌بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

چو با عشق جلالت یار گشتم — بجان خویشتن غمخوار گشتم
چو دیدم هستی جاوید مطلق — من از هستی خود بیزار گشتم

مقام از آشیان عشق کردم — مقیم خانهٔ خمار گشتم
گشادم پر و بال جان چو عنقا — بکوه قاف چون طیار گشتم
زمانی در پس طاق خیالات — چو خفته بستهٔ پندار گشتم
چو خورشید جمالت تافت بر من — از آن خواب گران بیدار گشتم
به بوی گل گشته عمری فارغ از گل — سراسیمه بگرد خار گشتم
چو گلزار جمالت خود نمودی — چو بلبل بر رخ گلزار گشتم
کجا در چشم من آید عجب — چو با عشق تو یار غار گشتم
چو دیدم عیسی لعل نگارت — من آشفته دل بیمار گشتم
چو با هستی مقید بودم اول — بگرد هر دری بسیار گشتم
چو حلقه پیش در خود را بیابانه — ندیدم خلوت اسرار گشتم
حسینی تا اگر گویم عجب نیست — چو از دیدار برخوردار گشتم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

بیا ای قبلهٔ اهل معانی — که تو جان همه خلق جهانی
جهان را زندگی از تست زیرا — همه عالم تن و در وی تو جانی
تو جانی لیک از جسمی منزه — تو ما هر لیک اندر لامکانی
تو در پنهانی خویشی هویدا — تو در عین هویدائی نهانی

تو مستوری ز چشم اهل غفلت — اگر چه پیش اهل دل عیانی
ز قدر و سر خود برتر ز عقلی — ز سبوحی برون از هر گمانی
جهان پر آیت حسن تو لیکن — چنین آیات خواندن تو توانی
ز خود فانی اگر شد دل در ره عشق — که تا یابی بقای جاودانی
صدف های قوالب چون شکستی — نماید گوهر بحر معانی
چو اندر عشق محو یار باشی — شناسی اینکه او را نیست ثانی
جمالش چون بچشم او ببینی — بگوئی هم بطور ترجمانی

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

بیا ای برده آرام و قرارم — که من بی تو سر عالم ندارم
بسوزد عالم و آدم بیکبار — اگر آهی ز سوز دل برآرم
شب دوشینه در خمخانهٔ عشق — ز درد دلو میدادی عقارم
بده امروز جام دیگر ای دوست — که از درد سر دوش در خمارم
تو ای عذرا چو از چشم تو رفتی — من وامق چگونه خون نبارم
مرا سعد و ر دادی ای مردم چشم — بخون دل همی شد یعد ادارم
مرا ای عشق برگیر از میانه — که تا دلدار آید در کنارم
گر از بیگانه و خویشم برانی — چه غم دارم توئی خویش و تبارم

گر از شادی عالم بی نصیبم | چه غم چون هست دردی غمگسارم
ز غم شاید که مستانه بگویم | چو از نور تجلی هست یارم

که در عالم نمی بینم بجز یار
وما فی الدار غیر الله دیار

بیا ساقی که از عشق تو مستم | ز مستی رفت دین و دل ز دستم
بلی هستی من مستور نبود | که من سرمست صهبای الستم
چگونه بر نخیزم از سر عشق | که در خمخانهٔ عشقت نشستم
چو تو یکبار روی خود نمودی | دو چشم از دیدن غیر تو بستم
بسوزاندم هستی من ز آتش عشق | اگر دانی که یکدم بی تو هستم
چو نور هستی مطلق بدیدم | ز قید هستی خود باز رستم
منم پنجاه ساله عاشق ای ماه | چو ماهی که بود پروای شستم
نخواهم جست غیر قید عشقت | بجستی چنین زنجیر عشقت جستم
من دلخسته ضربتها چشیدم | ولی هرگز دل مردم نخستم
بلند است اختر اقبال و بختم | که بر درگاه تو چون خاک پستم
حسین آسا بگویم بی تحاشی | چو از جام تجلای تو مستم

که در عالم نمی بینم بجز یار
وما فی الدار غیر الله دیار

زهی جانی که جانانش تو باشی | خوشا دردی که درمانش تو باشی
قدم سازند از سر عاشقانت | در آن راهی که پایانش تو باشی
بزخم تیغ چشم طالب دوست | کجا میرد اگر جانش تو باشی
خلیل الله ز آتش کی هراسد | چو در آتش نگهبانش تو باشی
چرا یوسف به تنگ آید ز زندان | چو راحت بخش زندانش تو باشی
همیشه عاقبت محمود باشد | در آن کاری که سامانش تو باشی
نباشد سلطنت در هر دو عالم | گدائی را که سلطانش تو باشی
بعالم کی نظر اندازد آنکس | که نور چشم گریانش تو باشی
چو پروانه چرا عاشق نسوزد | اگر شمع شبستانش تو باشی
چو جانان خلوتی در جان گزیند | دلا باید که دربانش تو باشی
چو عید اکبر از دیدار یابی | به تیر عشق قربانش تو باشی
اگر فرمان بجا نازکند دوست | غلام بنده فرمانش تو باشی
حسین ای عشق هر ساعت بگوید | اگر یار سخندانش تو باشی

که در عالم نمی بینم بجز یار
وما فی الدار غیر الله دیار

طلع العشق من ورای حجاب | فافتحوا العین یا اولی الالباب
همه آفاق از تجلی عشق | پر شد از آفتاب عالمتاب

دوست در خانه بی حجاب نشست　　عینوا الحافظین عند الباب
صار دار السلام منه البیت　　فادخلوا فیه ایها الاحباب
واسمعوا من لسان رحمته　　طبتم خالدین یا اصحاب
بی ادب بر لب طاپای منه　　عشق خود چیست بر لب آداب
بهر مهمانش مهیا ساز　　از دل و دیده آب کباب شراب
بهر تو گر خراب گشت حسین　　گنج شاهی بجو بکنج خراب
عشق معنی شناس پیدا کن　　بعد ازان این حدیث زاد ز آب

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ایدل ار عشق دلربا داری　　سر سودای خود چرا داری
در طریق وفا ز روی صفا　　جان کنی ایثار اگر وفا داری
دلق فانی اگر برفت چه باک　　گر بقای ابد قبا داری
بکنی از غیر دوست از غیرت　　تو بغیر دوست خود کرا داری
قلب در بوته بلا بگداز　　که سر علم کیمیا داری
یار اندر کنار می گشت　　زو جدائی چرا روا داری
زو چو یک لحظه نیست از تو جدا　　چند خود را ازو جدا داری
نیست کبر و ریا سزاوارت　　که صفتهای کبریا داری

چند گوئی که هیچ نیست مرا　　همه داری چو عشق ما داری
بگذر از صورت و بگوی حسین　　دل بمعنی چو آشنا داری

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

عشق جز بر تو ولایت نیست　　جز صفای دل رعایت نیست
دفتر درد عشق را کافی است　　در هدایه ازو روایت نیست
دامن عشق گیر در ره دوست　　که جز او رهبر هدایت نیست
در مقامیکه عشق باز آید　　عقل را دانش و کفایت نیست
نامه مصاحف که از عشق او نیست　　سوره بولهب یکی آیت نیست
کی شناسی رموز ما اوحی　　گر درآیت ز اد درایت نیست
عشق چون از صفات بیچون است　　هرگز نشر ابتدا و غایت نیست
حسن معشوق را چو نیست کران　　عالم عشق را نهایت نیست
هردم از درد او بنال حسین　　ذره دوستی شکایت نیست
چون بمعنی رسیده ایدل　　فاش گو حاجت کنایت نیست

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای صفای تو صبح و صباح　　روح ما را سکینه بخش ارواح

روح راحت نیابد از زر سیم — راح قدس ز عالم ارواح
مطربا زخمه بزن که از رو زنست — طایر روح را جناح نجاح
ساقیا جرعه های غیب بریز — بر سر خاکیان همی اقداح
جان از آن جرعه‌ها شکست زند — که ز احداق کهنه ایم قداح
سینه مشکوة و دل زجاجه او است — نور عشق رخت در او مصباح
در دلهای ما بعالم غیب — تو برحمت کشا ز نی فتاح
کشف سر کی بر آید از کشاف — قفل دل کی کشاید از مفتاح
لوح دل را بشو چنین از غیر — تا به بینی نوشته بر الواح

که جهان صورت است و معنی یار

لیس فی الدار غیره دیار

ایدل ار آشنای این کوئی — وصل بیگانگان چو میجوئی
بگذر از خود که در حریم وصال — در نگنجی اگر چه یک موئی
شسته گردد کلیم اقبالت — دست از خویشتن اگر شوئی
رقصها کن ز زخم چو کانش — که بمیدان عشق چنین کوئی
جوی جویان بسوی دریا رو — از چه سرگشته اندرین جوئی
چون بدان بحر آشنا گشتی — بکش از تن لباس دو توئی
غرقه بحر وحدت ار باشی — خود نماند توئی و هم اوئی

رو بسوی لامکان بیا ز حسین — تا بری ره بسوی بی سوئی
چون بمعنی رسیدی از صورت — از تو زیبا بود اگر گوئی

که جهان صورت است و معنی یار

لیس فی الدار غیره دیار

طرفه بی نام و بی نشان که منم — بو العجب ظاهر و نهان که منم
چون تو با خویشتن گرفتاری — کی شناسی مرا چنان که منم
بخدائیم جو نمی ارزد — دو جهان اندر آن جهان که منم
نه فلک را حباب نشمارم — در چنین بحر بیکران که منم
جمله از من خبر دهند ولیک — بر زبان نامده است آنکه منم
گر چه آنم که تو نمیدانی — آنچه دانسته بدان که منم
بسته باشد همیشه راه فنا — در چنین ملک جاودان که منم
گفتیم از چنین کیر کنار — گو کنار اندرین میان که منم
ای معانی شناس نیست دریغ — گر بگویم در این بیان که منم

که جهان صورت است و معنی یار

لیس فی الدار غیره دیار

ای دل مبتلای هر جائی — اندرین خاکدان چه میپائی
کمترین آشیانه ات سدره است — چونکه پرواز بال بگشائی

قدسیان بر تو جمله رشک برند — گر تو یکدم جمال بنمائی
وصف ذات نمی‌توانم گفت — گر تو اندر صفت نمی‌آئی
قطره چون به بحر غرقه شوی — گاه موجی و گاه دریائی
خود ز دریا شنو که میگوید — ما توئیم ای حبیب تو مائی
هم تو در خود جمال ما بنگر — که تو آئینهٔ مصفائی
بلکه هم ناظری و هم منظور — اندر آن مرتبت که یکتائی
از تو زیبد حسین اگر گوئی — چون بچشم حبیب بینائی

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

مظهر سر کبریا مائیم — سایهٔ رحمت خدا مائیم
تو مس ناسره بما بسپار — زانکه این کیمیا مائیم
قطرهٔ گوهری کنیم از آنکه — بحر فیاض با صفا مائیم
خضر از ما چشید آب حیات — زانکه سرچشمهٔ بقا مائیم
سالها دریای وحدت از زنی — کاندرین بحر آشنا مائیم
نقش دیدار دوست در ما بین — زانکه آئینهٔ لقا مائیم
در اقالیم اجتبا امروز — صاحب رایت و لوا مائیم
هر مریض ز ما شفا یابد — که مسیحای جان فزا مائیم

جان عالم اگرچه جانانست — ما نیاریم گفت تا مائیم

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای فدای جان جمله اشیا تو — هم نهانی و هم هویدا تو
پرده از کاینات ساخته — در پس پرده آشکارا تو
در پس پرده‌های گوناگون — هم تماشا گر و تماشا تو
در مقامی که نفی و اثباتست — ما همه لا و محض الا تو
همه تن چشم گشته‌ام ای عشق — تا نمائی جمال خود را تو
تو بهر چهرهٔ شعشعهٔ جمال — هم بهر دیده گشته بینا تو
از سر ناظری و منظوری — گاه مجنون و گاه لیلی تو
وز طریق ظهور و سر بطون — ظاهر ما و باطن ما تو
بار دیگر بگوی چون هستی — بزبان حسین گویا تو

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

خاتمه

سُبحانَكَ لا عِلمَ لَنا اِلّا ما عَلَّمتَنا اِنَّكَ اَنتَ العَليمُ الحَكيمُ
ایها الناس سر بعیب ز نعمای خدا — نعمت تازه و هم با همه و ز جمله جدا

پیداست که مقامیست که ما را بحق رساند بجز عشق نیست چنانچه گفته‌اند

آنکه با حق رساندت عشق است　　غیر حق آنچه باشد آن فسق است

عشق را دو وجه قرار داده‌اند یکی در صورت مجاز و یکی در عالم حقیقت لاجرم
این مجاز را از زبان حقیقت گفته‌اند اگر بوسیلهٔ این نوع با حقیقت نرسید از کیش
فسق گفته‌اند و هر که درین عالم غفلت مبتلا ماند هر گاه دروازهٔ حقیقت بروی باز کنند
بصد حسرت میگوید که یا لیتنی لم اتخذ فلاناً خلیلا پس همین عشق است
که اعلی علیین برساند و عکسش باسفل السافلین میکشاند پس صاحبدلان
همین عشق مجاز را گندم تشبیه و عشق حقیقی از ترک آن پیدا میشود از اینجا
امیر مؤمنان امام الانس و الجان اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام
گندم نخورد و آدم تا گندم نخورده بود در عالم حقیقت بود همینکه یکدانه از حلق او
فرو شد در مجاز افتاد پس منتهای این راه بهشت است پس و بهشت از مکان
بیش نیست و لذات او همین لذت چشم و گوش و کام است وفیها ما تشتهیه
الانفس و تلذ الاعین نمونهٔ آن در دنیا هم موجود است که فیها فاکهة و نخل
و رمان پس هر که بر این نمونه اکتفا کرد و بر مکین نگاه نکرد ابله است از اینجا
که گفته‌اند اکثر اهل الجنة البله و هر که عاقل است اگر بمکان سر فرود نمی‌آورد که
مشتاق مکین است ما زاغ البصر و ما طغی شأن اوست همین مقام عشق است
که گفته شد چنانکه درین مقام گفته‌اند　　ننگ است عاشقان ترا جنت برین

سوی مکان نگه نکند عاشق مکین　　پس منتهای عبادات زهد خشک که
ظاهر شریعت است همین تا بهشت و باطن شریعت که عبارت از حقیقت و معرفت است
تا خالق بهشت است لذات آن مثل لذات بهشت بچشم و گوش و کام تعلق ندارد
پس این لذت وجدانی و روحانی که از مرتبهٔ ذائقه و باصره برون است
مقام عشق است که باطن شریعت است هر که برین مقام همت بست عاقل است
و آنکه مثل زاهد خشک بدرجهٔ اول و ظاهر شریعت بر لذات چشم و گوش
و کام که ما شرب بهشت است دل نهاد به نسبت این عاقل عاشق مکین البته
ابله است چنانچه فتوی جنید بغدادی در مصطبهٔ شریعت بر قتل حسین
منصور گواهی واضح و برهانی لایح است چه خوب گفته خواجه عبدالله انصاری

الهی زاهد از تو حور میخواهد قصورش بین　　بجنت میگریزد از درت یا شعورش بین

اشرفیت انسان بر بهایم بعلم و عقل است که علم آدم الاسماء کلها و علم
الانسان ما لم یعلم عبارت ازین مقام است که ملائک بمقابلهٔ آدم
لا علم لنا گفتند در بارگاه عشق علم و عقل را بار نیست هر گاه عقل از نظر
بدر رود بعشر و حواس و ادراک نماند و این همه تکلیفات شرعی محض
نسبت عقل است پس در صورت زوال عقل نوع بشر از بهایم است
بلکه در طاقت و توانائی هزار مرتبه از بهایم کمتر اگر در مقام عشق زوال
عقل لازم داشته شود لازم آید که بهایم غیر ذوی العقول را بر انسان

ذوی العقول مکلف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف
انسان که بسبب عقل بر حیوان بود کجا باقی میماند لاجرم در حلت
این نکته بسی لطائف خوش ذره بجائی نبرده اند

شرح حال سراج وهاج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

البحر المواج حسین منصور حلاج قدس سره سرور اهل اطلاق و گیرنده جام از
جام اذواق حلاج اسرار و کشاف استار بود سمعانی در کتاب انساب آورده
آورده که مولد او بیضای فارس است و در دار المؤمنین توستر نشو و نما
یافته دو سال در آنجا بتلمذ سهل بن عبدالله اشتغال نموده آنگاه
در سن هیجده سالگی از آنجا ببغداد رفت و با صوفیه آمیزش نموده مدتی
در صحبت جنید و ابو الحسن نوری بسر برده و باز بتوستر آمده کدخدا شد
باز با جمعی از فقرا ببغداد رفت و از آنجا بمکه و از مکه ببغداد برگشت و در حضرت
دو بار بخدمت جنید رفت و از او مسئله پرسید او جواب نگفت و با او گفت که زود
مدعی هستی پس حسین از وی متغیر آزرده خاطر شده بتوستر آمده قریب یکسال
اقامت نمود و در این مرتبه او را وقعی در دل مردم بهم رسید تا آنکه اکثر ابنای
زمان بر او حسد بردند آنگاه بیکبار از توستر غایب شده بخراسان و ماوراء
النهر و از آنجا بسیستان و از آنجا بفارس رفت و شروع در نصیحت خلق
و دعوت ایشان بحق کرده کار نمود و جهت مردم آنجا تصانیف نمود در آنجا

او را عبدالله زاهد میگفتند آنگاه از فارس باهواز رفت و فرزند خود را
احمد نام از توستر بآنجا طلبید و در مقام اظهار اشراق قلب و کرامات
شد از اسرار مردم و ضمایر ایشان خبر میداد بنابراین او را حلاج الاسرار
میگفتند تا آنکه ملقب بحلاج شد بعد از آن بصره آمد و اندک روزی آنجا بود
دو باره بمکه رفت و جمعی کثیر با او همراه شدند و ابو یعقوب نهرجوری
با او ملاقات نمود و در مقام انکار او شد آنگاه بصره مراجعت نمود و یکماه
در آنجا توقف نمود و از آنجا باز باهواز آمد و از اهواز ببغداد و از بغداد
باز بمکه رفت و بعد از این سفر ببلاد شرک مانند چین و هند و ترکستان در آمد
و خانه و عقار بهم رسانید پس جمعی از علمای ظاهر مانند محمد بن داود و اتباع او
بر او متغیر شدند و خلیفه وقت معتصم را نیز بر او متغیر ساختند که انا الحق میگوید
تا آنکه حامد بن عباس که وزیر بود قاضی بغداد را که ابو عمر محمد بن یوسف بود
با دیگر علما حاضر ساخت علما بر ریختن و اباحت خون او حکم کردند و وزیر با جماعتی در حسین
محضری نوشتند و مضمون را بعرض خلیفه رسانیدند بعد از دو روز حکم
دو هزار تازیانه او را بزنند اگر بمیرد فبها و الا سر او را از بدن جدا سازند
آنگاه او را بر جسر بغداد بردند و هزار تازیانه زدند و حسین در هیچ مرتبه آهی
نکشید و همین احد احد میگفت پس او را بعد از آن دست و پا بریدند
بدار آویختند آنگاه بعد از آن نگاه میکرد و میگفت حق حق حق انا الحق در حال

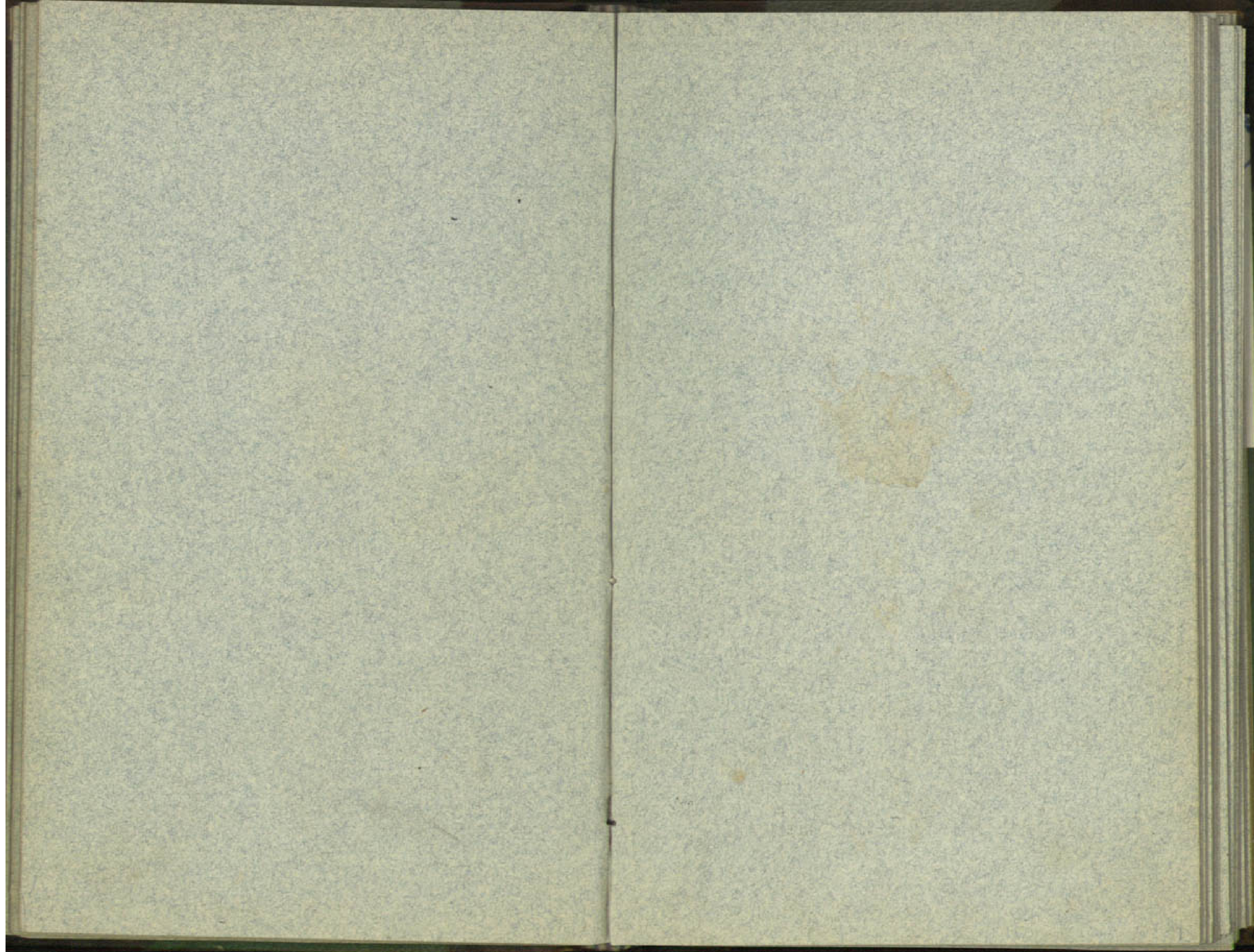
درویشی از او پرسید که عشق چیست گفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا
بینی یعنی امروزم بکشند و دوم روزم بسوزند و سیم روزم بر باد دهند
خادم وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار وگرنه او ترا مشغول کند
پسرش گفت ای پدر مرا وصیتی کن گفت چون جهانیان در اعمال کوشند تو
در چیزی کوش که آن علم حقیقت است پس در راه که میرفت میخرامید باهای بند
گران و نعره زنان میگفت حق حق حق تا بزیر دارش بردند بوسه بر دار داد
و گفت معراج مردان عشقست میزری بر میان بست و طیلسان بر افکند
دست برداشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه او داند چون بر
دار شد جماعتی که مریدانش بودند سؤال کردند که چگوئی در ما که مقران توایم
و در منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب و شما را یک
ثواب باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت
توحید و صلابت شریعت می‌جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن
ظن فرع پس شبلی در برابر آمد و بآواز بلند بانگ کرد و گفت اولم ننهک
عن العالمین و گفت ما التصوف ای حلاج گفت کمترین مقام این است
که می‌بینی گفت بلندتر کدام است گفت ترا بدان راه نیست پس هر کسی سنگی
می‌انداخت شبلی گلی در انداخت حلاج آهی کرد گفتند از این همه سنگ
انداختند هیچ نگفتی از این گل آه کردی گفت آنها نمیدانند معذورند از وی سختم می‌آید

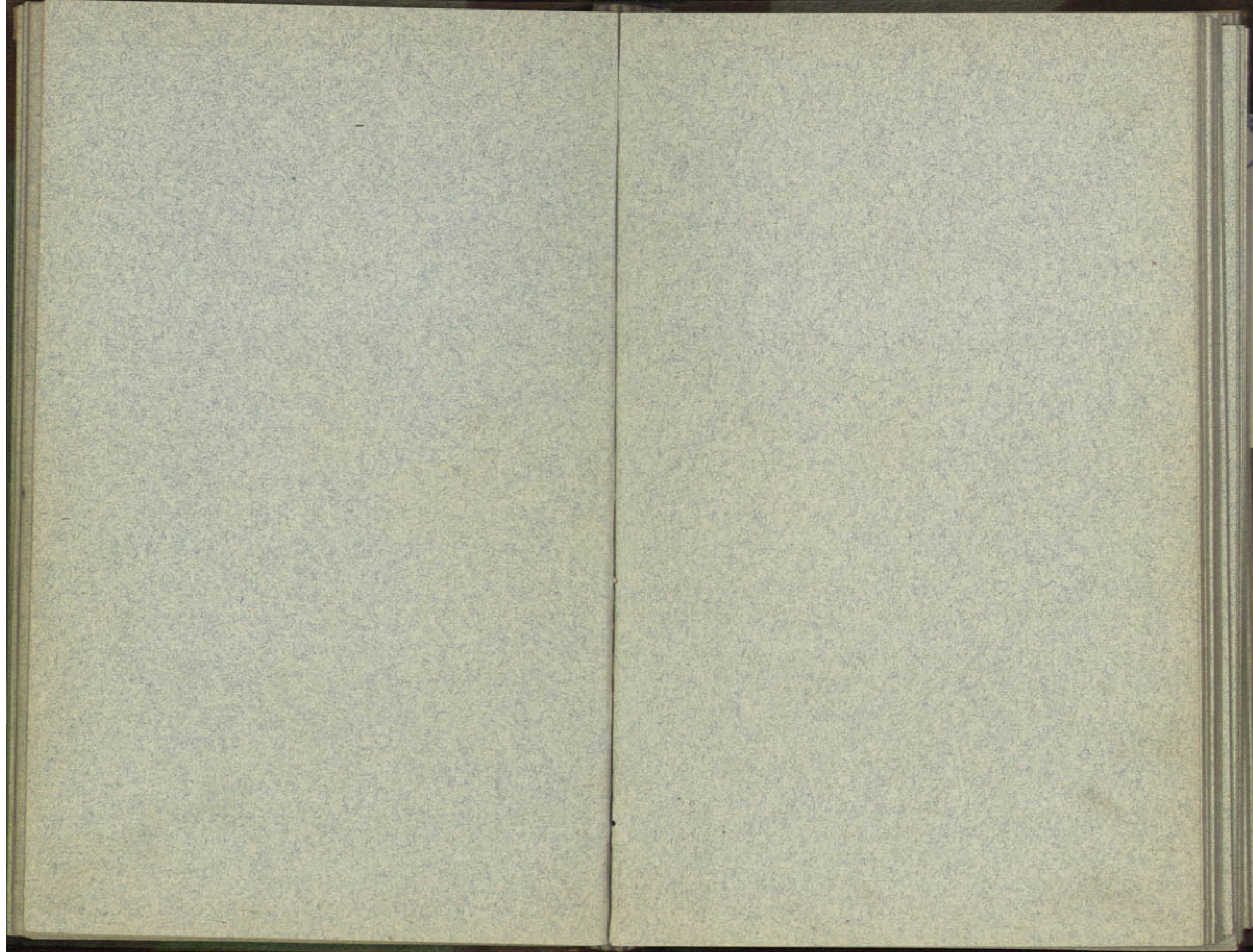
که داند که نمی‌باید انداخت پس دستش ببریدند خنده زد گفتند چیست گفت
الحمد لله که دست ما را ببریدند مردان آن باشد که دست صفات ما را که کلاه همت
از تارک عرش میرباید ببرد پاهایش را ببریدند تبسمی کرد و گفت بدین پای که
سفر خاکی کردمی قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم خواهم کرد پس دو دست
بریده را بر روی مالید و سرخ روی شد گفتند چرا گفت نمازی که عاشقان کنند دو رکعت است
وضو را چنین باید کرد پس چشمهایش را بر کندند افغان از خلایق برخاست
بعضی بگریستند و بعضی سنگ می‌انداختند پس خواستند که زبانش را
ببرند گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت بدین
رنجی که از برای من بر ایشان می‌برند محرومشان مکن و از این دولتشان بی نصیب مگردان
الحمد لله اگر دست و پای من ببریدند در راه تو ببریدند و اگر سرم از تن جدا کنند
در مشاهده جمال تو بود اگر سرم ازو نقصانی پذیرد بشما باد پس گوش و بینی او را
ببریدند و آخر کلمه که بان متکلم گردید این بود که حسب الواحد افراد الواحد له
و این آیت برخواند یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین آمنوا
مشفقون منها و یعلمون انها الحق من ربک و از ابو اسحاق رازی نقلست
که در وقتیکه او را صلیب مینمودند نظر بر او داشتم شنیدم که می گفت
الهی اصبحت فی دار الرغائب انظر الی العجائب الهی انک تتودد الی من
یؤذیک فکیف من یؤذی فیک در میان سر بریدن تبسمی کرد و جان داد

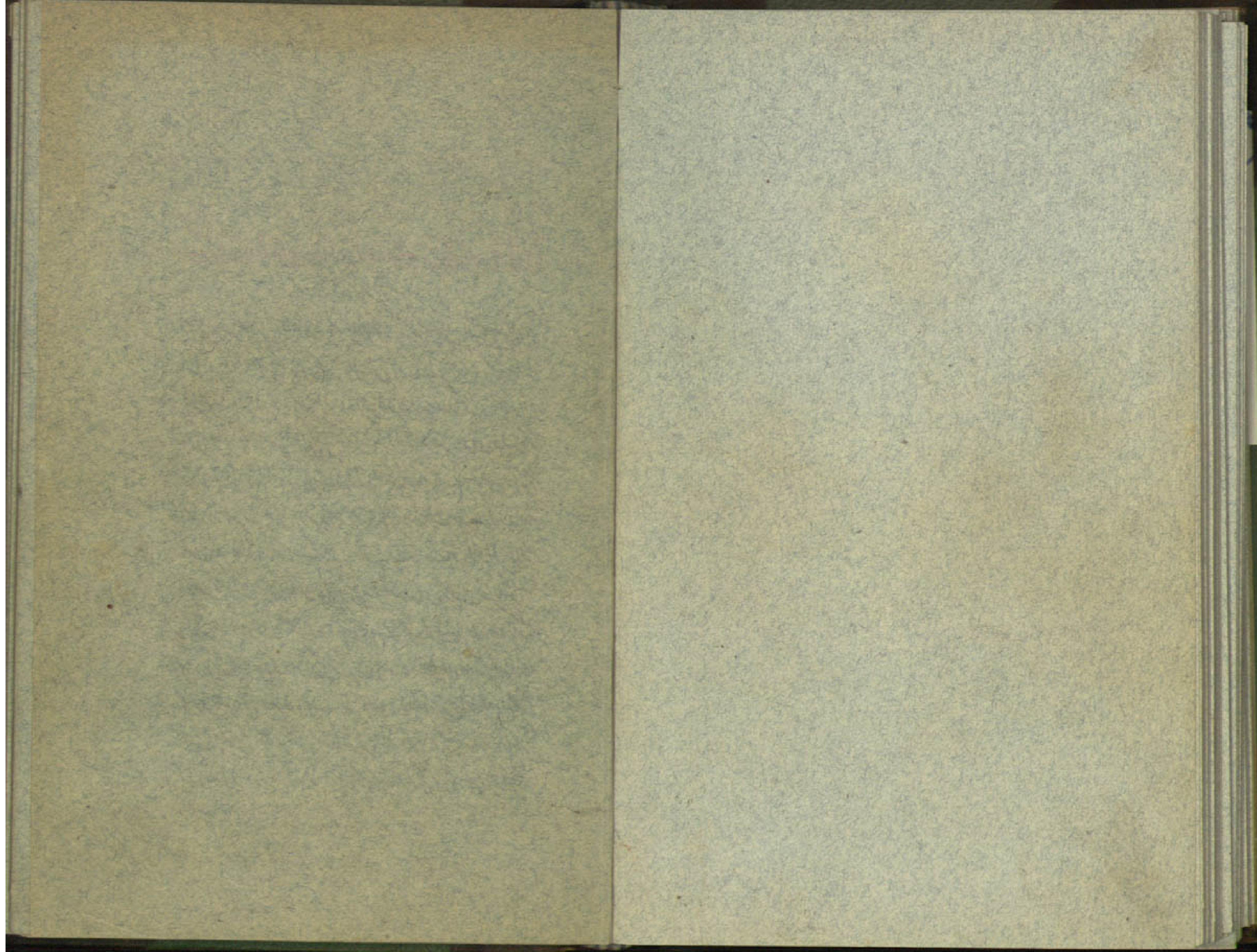


حسین منصور که قضا را از حق به بیابان رضا انداخت و از هر یک بند او جریده
پس پاره پاره کردند که از او گوشت و پشتی بماند همچنان انا الحق میگفت
پس استخوان از هر پاره آواز انا الحق می آمد بسوختند و خاکسترش را در دجله ریختند
از آن همان آواز می آمد کسی را از اهل طریقت این فتوح حاصل نشد
یکی از مشایخ طریقت گفت آن شب را از بر دار خفته بودم آوازی شنودم که
اطلعناه علی سر من اسرارنا فافشی سرنا فهذا جزاء من افشی سرنا شعر خواجه حافظ گوید
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
مخفی نماناد که سبب کشتن حسین منصور از قراریکه در کتاب انساب سمعانی
و کتاب معتبر سنجری که در زمان … المعالی سمت تالیف یافته مذکور است که
حسین منصور مردم را بحجت وجود امام محمد مهدی عجل الله فرجه دعوت میکرد
و بمردم میگفت که امام ظاهر خواهد شد بنابراین او را گرفته به بغداد بردند
و مواخذه نمودند و لذا اینجا معلوم میشود که گناه منصور انتساب بمذهب شیعه
و اعتقاد بوجود مهدی عجل الله فرجه و دعوت مردم بنصرت آنحضرت و شورانیدن
مردم بر خلفای عباسی و تکذیب امام عصر و خلیفه الله بودن آنها بوده کفر و زندقه را
بهانه ساختند و او را بر وجهی که در کتب معتبره علمای امامیه مثل شیخ تصحیح حال و عقاید
اقوال او نموده اند و در وصف او عالم ربانی قدس سره از حضرت سنائی در شان او

صورت او نصیب دار آمد　　سیرت او نصیب یار آمد







کشف المعارف عالم ربانی حاجی زین العابدین شیروانی رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سید المرسلین وآله الطیبین الطاهرین
اما بعد چنین گوید فقیر الحقیر ایمانی ابن اسکندر زین العابدین شیروانی
غفر الله له ولوالدیه واحسن الیهما والیه چون در این رساله سخنان عارفان
دین و عالمان اهل یقین گفته خواهد شد و عقاید فقیر و سخنان دلپذیر بحر
خوارباف لهذا نام این رساله کشف المعارف مناسب آمد توفیق اتمام و نصرت
انجام از حضرت ملک علام درخواسته شد و بر یک مقدمه و سه
باب و خاتمه آراسته گشت مقدمه در بیان احوال والد این فقیر
اجمالا و حرکت ایشان بصوب عراق عرب با متعلقان و صحبت فقیر با دانشمندان
و تقریر بعض مطالب در ضمن آن بر اصحاب دانش پوشیده نماند که والد حقیر
در ولایت شماخی که دار الملک شیروان است از جمله علما بود و بفتوای مولانا
محمد باقر بهبهانی و مولانا سید علی باجرای احکام شرع انور اقدام مینمود
چنین عظیم جمعی کثیر دست از طریق ضلالت برداشته قدم در راه هدایت
گذاشتند و گروه انبوه از اهل سنت ابوبکری و عمری بمذهب ائمه

اثنی عشری درآمدند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو
الفضل العظیم در آن اثنا یعنی در نیمه شعبان هزار و صد و نود و چهار
در همان دیار از کثرت عدم بغضاء و هجوم قوم بهائم و از عالم رحلت کرده
برادر محبت و غرور افعالهم بلی لا راحة فی الدنیا چون بر سبحانی از مراحل
زندگانی بنج بر حله طی گشت بر وفق تقدیر رب قدیر آن حکیم قدیر والد با اهل
و عیال خویش بصوب عراق شتافته در عتبه ابی عبدالله الحسین علیه السلام
رحل اقامت و مجاورت انداخت و بتحصیل علوم دینیه در حضرت
و سعادت ابدیه پرداخت فقیر نیز تا ممکن بود در خدمت والد و مولانا سید علی
و سایر علما باستحصال علوم رسمیه و فنون ادبیه مشغول بود همواره از تلاطم
امواج هموم بود کار را آنچه دار تراکم غموم لیل و نهار غنچه بافراغت
و استراحت احوال کیفیت مینمود شرح خبر من عرف نفسه فقد عرف
ربه بفکر دقیق و اندیشه تحقیق تا می بخاطر رسید که نفس کیست و حقیقت
آن چیست و شناخت حق تعالی بشناخت او منوط است و معرفت باری
شانه بمعرفت وی مربوط آنچه علمای ظاهر در تعریف نفس بیان نموده اند
معلوم است دانستن آن بس مهم نیست زیرا که از دانستن آن معرفت نفس
حاصل نمیشود و با شاه بمقصود مقرون نمیگردد گفتند طلب العلم فریضة علی
کل مسلم و مسلمة اگر چه بچین باید رفت اطلبوا العلم ولو بالصین

بر ضمیر آینه داران مطلوب هست نیاید که بگم وابتغوا الیه الوسیلة
بوسیلهٔ دانائی وچشم بجمال مقصود نعقید الا، بر فاسئلوا اهل الذکر
ان کنتم لا تعلمون بهشت بینائی طالب علی کشف وسیله و ابواب ذکر ائمه
علیهم السلام میباشند وبعد از ایشان بمضمون من تشبه بقوم فهو منهم
بر طبق خبر صحیح انظروا الی من کان منکم قد روی حدیثنا ونظر فی
حلالنا وحرامنا وعرف احکامنا فارضوا به حکما فانی قد جعلته
علیکم حاکما از علما کسعید معرفت باید نمود مراد از فرد وی عارف احکام
ایشان است مطلق راوی چنانکه فرمود عرف احکامنا فرصهیه بر وفق آیه کریمه
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا بعضها بابی دین مجتهدین
اهل بیت‌اند که خبر الناس صنفان مجتهد او مقلد را شنیده وبابه
العلماء امناء الله ورسله در کتاب نزهة تعجیلا که بحث ایشان است
در نشر خذ العلم من افواه الرجال را در باب حجیت این سخن از آن عزیز
شنیده‌ام لاجرم بخدمت علمای اهل ظاهر دویدم مصرع مرد عرفه دست
بائی نمیزند یکی از این طایفه که بین الاقران مسلم الثبوت بود فقیر از وی
سؤال نمود که معرفت بر خود دانند فرض عین و عین فرض است ومعرفت الله
موقوف بمعرفت نفس طریق معرفت نفس چگونه است شناساکم که تا آنکه
بنفس خویش ناشناسم بواسطهٔ آن بر در دکان خود آخر من عرف نفسه

فقد عرف ربه صریح است بر این مطلب و آیه کریمه نسوا الله فانساهم
انفسهم دلالت تام دارد بر آن زیراکه هرگاه فراموشی ایزد متعال فراموشی
نفس است تذکر نفس موجب تذکر رب خواهد بود و تذکر رب موجب تذکر نفس
اذکرونی اذکرکم بعد از استماع این سؤال در جواب فرمود که حقیقت این است که
معرفت نفس بر عهدهٔ هر مکلف واجب و لازم و امری است مختص وورای علوم
ظاهری علوم باطنی نیز هست از فحوای کلام معجز نظام جناب خیر الانام علیه
الصلوة والسلام که العلماء ورثة الانبیاء اگر گویند مراد مطلق علمای
مسلم نیست زیراکه میان مجوس و یهود و نصاری و اسلام علما میباشند
لازم میآید همه ورثه انبیا باشند و اگر گویند آنحضرت علمای امت خود را
منظور داشته این سخن نیز معتبر است بعلت آنکه در میان امت علمای سنی و شیعه
و غیرهما میباشند لازم آید ایشان همه وارثان انبیا باشند و اگر گویند
مراد از علما علمای شیعه‌اند این کلام نیز بی فرجام است بدلیل آنکه شیعه
فرق چند اند مانند اسمعیلی و زیدی و اثنی عشری لازم میآید همه ایشان
ورثه انبیا باشند و اگر گویند مراد علمای اثنا عشریه‌اند ایشان هم متفرق بدو
فرقه‌اند اصولی و اخباری ایشان یکدیگر را تفسیق و تکفیر مینمایند و فاسق
و فاجر وارث انبیا بودن سزاوار نیست و اگر گویند مراد از علما ائمه
هدی علیهم السلام میباشند این سخن معارضه میکند با احادیث بسیار از جمله

از حضرت رسول صلی الله علیه وآله منقولست که الفقهاء امناء الرسل
در ازمنه سابقه لفظ فقه را اطلاق میکرده اند بر علم طریق آخرت و معرفت
نفس و دقایق آفات وی و اعراض نمودن از لذات دنیا و مشتاق بودن
بنعیم عقبی و امثال اینها آیه تفقهوا فی الدین مؤید مدعاست لکن الحال
علم فقه عبارتست از استحضار مسائل طلاق و لعان و بیع و شری و نکاح
در قسمت مواریث و معرفت حدود و جرایم و کفارات و غیرهم از حضرت
صادق ع مرویست لا یحل الفتیا لمن لا یستفتی من الله بصفاء
سره از این کلام معرفت احکام مستفاد میشود که قوه قدسیه در مجتهد شرط
است و در ضمن قوه قدسیه لازم افتاده است صفای باطن یعنی آنکه
هرگاه مجتهدی فتوی دهد و یا حکمی نماید از روی دانش و بینش خواهد بود
وظن و شک را بران راه نخواهد بود پس المرء متعبد بظنه سخنی است
بی معنی و باب علم را مسدود گفتن کلامیست نافهمیده و حکم مجتهد جامع
الشرایط بر صحت تحقیقش معلوم است و کسی را در آن سخنی نیست مولانا محمد تقی
مجلسی در رساله نوشته که مسلک حقیر وسط است از افراط و تفریط در جمیع
امور مذهب بنده مسلک جماعتی را که گمانهای بد بفقهای امامیه
میبرند و ایشانرا بغلط ترین متهم میسازند خطا میدانم و همچنین مسلک
گروهی که ایشانرا بپیشوا اقرار میدهند و مخالفت ایشانرا در هیچ امر

جایز نمیدانند و مقلد ایشان میشوند درست نمیدانم انتهی کلامه خبر
از محبوب الهی شنو که فرموده است العلم علمان علم فی القلب فذلک علم
نافع و علم علی اللسان فذلک حجة الله علی ابن آدم یعنی علم دو
قسم است یکی در دل و آن علم مفید است و نفع رساننده و قسم دیگر بر زبان است
یعنی مجرد قال است این علم حجت خداست بر اولاد آدم حدیث کنز گرد و جام معرفت
نوش ان من العلم کهیئة المکنون لا یعلمه الا العلماء بالله خبر دیگر
نیز وارد است العلم نور یقذفه الله فی قلب من یشاء از ابن عباس
نقل شده است لو ذکرت لکم ما اعلم من تفسیر قوله تعالی الله
الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر
لرجمونی و فی روایة اخری لتقتلونی فقیر میگوید که آن علم
کدام علم بود که اظهار آن باعث رجم و قتل ابن عباس میشد آیا مراد
از آن علم فقه و اصول است یا علم صرف و نحو است یا علم منطق و معانی
و بیان است یا کلام و طب و نجوم است یا هندسه یا عدد و یا رمل یا ریاضیات
یا امثال اینهاست البته هیچیک از اینها نخواهد بود پس لابد آن علم باطن خواهد
بود کما قال سید الساجدین علیه الصلوة والسلام
ورب جوهر علم لو ابوح به لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا
ذکر کس بمصداق المرء عدو لما جهل شبهه آورد و گوید ورای

علوم ظاهری باطنی نیست و یا آنکه غیر از عالم محسوس معقولی نمی‌باشد
خرد بر پایهٔ دانش او نسنجد زیرا که گفته است غیر از این عالم چیزی
دیگر نیست و در حقیقت انکار کرده است آنکس آیات قرآنی و احادیث
نبوی صلعم و عالم آخرت و عذاب قبر و بهشت و دوزخ را جزو دین شمرد
بگفتهٔ خویش اگر بگوید که ما مکلف به آنستن علوم معنوی نیستیم زیرا که علوم
الهی برتر از دانش ماست و زیاده از این که مسلمانان را حاصل است
بر کسی واجب نساخته‌اند و ما را بزحمت ما لا یطاق نینداخته‌اند
این کلام بی فرجام است زیرا که تکلیف بقدر عقل است بسی باشد
که آنچه بر بعض عقلا واجب شود بر دیگری لازم نگردد آیه لیس علی
الضعفاء و لا علی المرضی حرج مؤید مقالت عوام کالانعام
که بایشان هیچ مقصدی نبخشد و کام در طریق هیچ منزلی نگشایند بسیار
ترقی نمایند از جملهٔ بلهاء خواهند بود اکثر اهل الجنة البلهاء
در این نیز محل نظر است زیرا که بلاهت اگر در امور دین مراد باشد
در زمرهٔ حیوان محسوب خواهند بود کی جهان بهشت جاوید شان بهره
خواهند بود المؤمن حی فی الدارین صفت اهل ایمان است
و آیه اولئک کالانعام بل هم اضل نقد حال ایشان یعنی بله
اگر آنست که در امور معاش نادان و در کار عقبی دانا و توانا بوده باشند

مسلم است ای اخی کار با آنانست که بمکر و حیله مرغ را از هوا نازل
میسازند و ماهی را از قعر دریا صید میکنند و در شیشه و زر داقی از
اطلس سقف چینند و از سرای طبیعت قدمی بیرون نمینهند و بیدانستن
اصطلاحات چند مغرور و از مسالک شریعت و طریقت دور گشتند
و سالها بعرض آرایش و فزایش سبلت و محاسن عمر میگذرانند
ای عزیز لحظهٔ چشم انصاف بکش و بنظر دقت بر این کلمات شایه
نما و رمز علیکم بدین العجایز که تنبیه الغافلین افتاده است
بباب هر آنکه دین بر ده معنی آمده است اول توحید کما قال الله
تبارک و تعالی ان الدین عند الله الاسلام دوم
شریعت قوله تعالی الیوم اکملت لکم دینکم ای شریعتکم سیم
وعید چنانکه حقتعالی فرموده واتخذوا دینهم لعبا و لهوا
چهارم حد چنانکه جناب باری عز اسمه بیان نموده ولا تأخذکم
بهما رأفة فی دین الله یعنی در حدود ملاحظه کنید کار آن نمایند
و چشم پوشی مکنید پنجم حساب چنانکه در کلام معجز نظام آمده
ذلک الدین القیم ششم جزا و پاداش قوله تعالی مالک یوم
الدین یعنی روز جزا هفتم رسم و عادت چنانکه در قرآن مجید آمده
فی دین الملک ای فی عادت الملک خبر الناس علی دین ملوکهم

لهو و لعب ۳

یاد از آن سید به هشتم طاعت و انقیاد چنانکه گویند عصینا
الملك فی دینه یعنی بادشاه را عاصی شدیم و اطاعت نکردیم
تمام ملک چنانکه زهیر می گوید   حللت بوادی فی بنی اسد فی دین
وحالت دونی فدك لفی دین عمرو   یعنی فی ملک عمرو در هم قهر و غلبه
ای اخی میگویم اگر مراد از علیکم بدین العجائز در توحید است
مسلم نیست زیرا که اصحاب دین با تقلید درست نیاید و کره ائمه
از تقلید نکرده باید چه که موافق آیه وافی هدایه انا وجدنا آبائنا
علی امة وانا علی آثارهم مقتدون تقلید مذموم و مقصود حجیت
تکلیف تقلید عجایز لجهته لا جایز اگر گویند در فروع و شرایع اسلام
تقلید عجایز باید نمود این کلام ظاهر البطلان خواهد بود و بر معانی
دیگر که برای دین مذکور شده حمل نتوان کرد شاید این حدیث
جهته اشخاصی وارد شده باشد که عقول و فهوم ایشان مانند
نسوان و در فطانت شبیه ایشان باشند و الا ارباب عقول و اصحاب
فهوم مکلف به دین عجایز نیستند چنانکه اخبار بسیار در این خصوص
وارد است از آن جمله در کافی و در توحید صدوق مذکور است
فمن زعم انه یؤمن بما لا یعرف فهو ضال عن المعرفة لا
یدرك مخلوق شیئا الا بالله ولا یدرك معرفة الله

الا بالله والله خلو من خلقه والخلق خلو منه یعنی گمان ایمان بچیزی
و شخص بحقیقت معرفت او نرسیده گمراهی است یعنی ایمان بغرمان است که تا عارف
بچیزی نشوی اطمینان و امنیت دل حاصل نشود این فقره شریفه باطل میگرداند قول
اشخاصی را که میگویند نهایت اعتقاد عقیده عجوزه است هن ناقصات العقل
والدین چه تمام است کسانی را که حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله خبر داده است
که عقل و دین ایشان ناقص است اقتدا با ایشان نمودن سزاوار نیست ای اخی هر کس
کلمه شهادتین بگوید داخل دایره اسلام است و خون وی حرام و مال و جان او در امان است
بدانکه خبر الاسلام غریب فیعود غریبا چه معنی در بر دارد و حدیث المسلم
من سلم المسلمون من یده ولسانه چه رمز است قومی از اعراب نزد
حضرت رسالت مآب علیه و آله الصلوة والسلام دعوی ایمان نمودند حق تعالی
در رد قول ایشان فرمود قالت الاعراب آمنا قل لم تؤمنوا ولکن قولوا
اسلمنا در مقامی میفرماید انما المؤمنون الذین اذا ذکر الله وجلت
قلوبهم در این آیه علامات ایمان را حصر فرموده از برای آیه مذکوره از قول
اهل عصمت شاهدی بیاورم و تو را در بیدای حیرت نگذارم الناس کلهم
هالکون الا العالمون والعالمون کلهم هالکون الا العاملون
والعاملون کلهم هالکون الا المخلصون والمخلصون فی
خطر عظیم آنچه از اخبار و آثار معلوم میشود این است که اسلام لسانی است

ظ بعرفان

وایمان قلبی است خبر المؤمن اعز من الکبریت الاحمر دلیل مدعاست
در معنی این حدیث دو نکته بخاطر میرسد نخست آنکه چون کبریت احمر فلزات قلیله را
بدرجهٔ کمال میرساند مس را نقره و نقره را طلا میگرداند مؤمن همین خاصیت دارد
چون طالب خود را بمؤمن سپارد و خویش را کالمیت بین یدی الغسال
باز گذارد و هستی خود را در خدمت وی بگدازد و باخلاق مؤمن خود را متصف سازد
هر آینه طالب از حضیض منقصت ترقی نموده باوج اعلای کمال رسد نظم

گر تو سنگ صخره و مرمر شوی چون بصاحبدل رسی گوهر شوی

دوم آنکه حکما اکسیر را اخت نبوت و ستر ولایت گفته اند خبر بهجت اثر السلمان
منا اهل البیت چه خوب برهان این مطلب شده است ای عزیز آرزوی
مطلب مکن و بگرد این تمنا مگرد لیس الدین بالتمنی راه این بس خطرناک
و دشوار و اخطار و مهالک نیز در طریق آن بیشمار است چه که بخطرات وساوس
و ورطات هواجس بانگ نمایش کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء
بوادی ضلالت و غوایت افتد صد است سراب در این بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت چنانکه گروهی سر از گریبان الحاد بر آوردند
و زمرهٔ مذهب تناسخ اختیار کردند جمعی بوادی اباحت شتافتند بعضی طریق
زنادقه پیش گرفتند برخی کیش حلولی پذیرفتند فرقهٔ جبری و قدری شدند
و زمرهٔ بسیاری از احکام شریعت و طریقت را معتقدات پنداشتند خود را

تقلید نمایند و نیز استاد این راه که عبارت از مرشد آگاه بوده باشد بغایت
نادر و بر تقدیر وجود شناخت او متعذر است زیرا که کمالات انسانی را جز
صاحب کمال نشناسد و جاهل نادان پایهٔ عالم دانا نداند خرد خورده دان معنی
این خبر نیست که محاط بر محیط احاطه نتواند نمود و عقل باریک بین حاکم این حکم
نی که خاکیان طریق افلاکیان نتوانند پیمود و آیهٔ وافی هدایهٔ لا علم لنا الا ما
علمتنا شاهد مدعاست شعر بسیر عرصهٔ سیمرغ و قصهٔ هدهد کسی رسد
که شناسای منطق الطیر است همان بهتر بدین آبای خویش عمل نمائی و
ابواب زحمت بروی خود نگشائی و بر کیش تقلیدی اکتفا کنی و بر مذهب اجداد
قناعت و از مضمون اتقوا من مواضع التهم غفلت نورزی
بر طبق النصیحة دین شعر من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال باب اول در بیان باعث سیاحت
و سفرهای و معاشرت با طوائف امم و توضیح مطالب در طی آن بر
ارباب هوش و اصحاب معرفت پوشیده نماند که چون سخن آن دانشمند
باینجا رسید رشتهٔ کلامش بدینجا کشید از کلام آن دانشمند معلوم گردید که
ورای علوم ظاهری علوم باطنی نیز هست یعلمون ظاهرا من الحیوة
الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون و غرض از تحصیل علوم ظاهری نیز
اعمال است و ثمرهٔ اعمال قرب حضرت ذو الجلال است بر وفق آیهٔ کریمه

وقلیلٌ من عبادیَ الشکور طالبان راه خدا و روندگان طریق هدی
بغایت قلیل و بر طبق آیهٔ وافی هدایه وَمَا الحیوة الدنیا الا متاع الغرور
دنیا محل غرور است بمصداق حدیث شریف الدنیا قنطرة فاعبروها
غرور و دام شیطان است دنیا دانه لذتهای نفس مرغ دل را حرص دانه در دام
نگذاشته اتقیا است و بر داشته اشقیا حب الدنیا رأس کل خطیئة
بر این مدعا گواه است یعنی دنیا مزرعهٔ عقبی است الدنیا مزرعة الآخرة
هر شخصی که در دنیا بینش نیافت در آخرت بینش نیافت من کان فی هذه
اعمی فهو فی الآخرة اعمی این کوری نه کوری ظاهر است بلکه این کوری باطن
است کما قال الله تعالی لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا
یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها بینش کسی یافت که در راه حق
شتافت و در راه حق کسی شتافت که معنی ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم
الله را دریافت و معنی این آیه دریافت نشود مگر بتحصیل من عرفکم فقد عرف
الله و من جهلکم فقد جهل الله و من احبکم فقد احب الله و من
ابغضکم فقد ابغض الله و تحصیل معانی این فقره ممکن نشود مگر بعد از استمداد از باطن فیض
مواطن خاتم الانبیاء و سید الاصفیاء و سایر ائمه هدی علیهم السلام از خدمت عالمان
دین و عارفان اهل یقین و بمجاهدهٔ بسیار و ریاضت بیشمار و اعراض از ماسوی و تخلیه
باطن و تصفیه قلب و تجسس در اخبار و آثار و اطاعت و انقیاد اهل بیت عصمت

عصمت علیهم السلام زیرا که این مطلب مبرهن است که اگر آدمی در عقل خویش
مستقل بودی جناب باری تعالی انبیا را ارسال نفرمودی و ارسال رسل و هدایت
هادی سبل عبث بودی این خود ظاهر البطلان است چون معلوم شد که تحصیل معرفت
موقوف بکد و جهد تام و سعی لا کلام لیس للانسان الا ما سعی
گفتیم همان بهتر که این دنیای دنی را ترک کریم و درویش کان و نیکان را از دل
و جان بپذیریم بجز بسعی خدا در رکاب خدا نیامیم و در طلب حق طریق تحقیق و تحقیق طریق
بپاییم اگر نهنگ عشق بقعر ثم یدرکه الموت فرو برد فقد وقع اجره
علی الله منزل عزم گردد و اگر سفینهٔ بجهد بساحل کام رساند فقد فاز فوزا عظیما
نشان فرشود الحمد لله که سعیهٔ اسید نهایت محکم است من تقرب الی شبرا
اقترب الیه ذراعا رهی غفلت مرو تقرب جوینده پندارند دور است
بیا دو نه من مکان بعید حاشا و کلا نحن اقرب الیه من حبل
الورید بر خوان و خود در معنی وهو معکم اینما کنتم بر سان از
من طلب شیئا وجد وجد مطلب حاصل است زیرا که در حقیقت بحر حق
سبحانه و تعالی شیئی نیست اگر باور نمی آید از هشام ابن الحکم بشنو
که از ابی عبدالله علیه السلام روایت نموده است انه قال للزندیق حین
ساله ما هو قال شیء بخلاف الاشیاء ارجع بقولی الی
اثبات معنی وانه شیء بحقیقة الشیئیة یعنی مراد ستبکه الحضرت

فرمودند مر زندیق را زندیق کسی را گویند که منکر صانع باشد در وقتیکه
آن زندیق سؤال کرده بود از آنحضرت که چیست الله تعالی حضرت فرمود او چیزی است
و رجوع کن و برگو ای زندیق گفته‌ام یعنی غرض از اینکه مذکور گشته این است که الله تعالی
شیئی است بخلاف اشیاء دیگر که این عبارت گفته میشود از لطف ادراک و اثبات
و در یافت معنی و بدرستی و تحقیق الله تعالی شیئی است بحقیقة شیئیة شاید
که مراد بلفظ حقیقت در اینجا مقابل مجاز باشد یعنی شیئی حقیقی و قطعی جناب باری و اول
و شیئی بر هر یک از اشیاء ممکنه که اطلاق شیئی مجازی خواهد بود حدیث دیگر از حسین
ابن سعید قال سئل ابو جعفر الثانی علیه السلام ایجوز ان یقال
لله انه شیئ قال نعم یخرجه عن الحدین حد التعطیل و حد التشبیه
یعنی حسین ابن سعید گفت که سؤال کرده شد حضرت ابو جعفر ثانی یعنی امام علی النقی
علیه السلام که آیا جایز است که گفته شود اینکه خدای تعالی شیئی است حضرت فرمودند بلی
گفتن شیئی از برای الله تعالی بیرون میبرد او را از دو حد حد تعطیل یعنی لا شیئی
بودن و حد تشبیه یعنی شریک بودن مثل اشیاء بس معلوم شد که حق تعالی شیئی است نه مثل
اشیاء صاحب الحکم کریمت لبته السفر وسیلة الظفر عباد کار را از تحقیق
نهاده و در فکر عاقبت کار خویش افتاده‌ام در همان دیار خبر دادند که سید معصوم علی
شاه دکنی و نور علی شاه اصفهانی در همان شهر مبتلا شده‌اند جمعی از علما مانند
مولانا سید محمد علی بهبهانی و مولانا شیخ جعفر نجفی و مولانا محمد علی کرمانشاهانی

و شهادت ایشان بتفسیق و تکفیر بلکه تکفیر می‌نمودند و در انکار ایشان مبالغه میفرمودند
و میگفتند که ایشان از جمله صوفیه اند در مذمت صوفیه احادیث بسیار وارد شده
است من جمله از حضرت رسالتمآب صلی الله علیه و آله نقل میکنند که آنحضرت روزی با اباذر رضی الله عنه
خطاب فرمودند یا اباذر یکون فی آخر الزمان قوم یلبسون الصوف فی
صیفهم و شتائهم یرون الفضل لهم بذلك علی غیرهم اولئك
یلعنهم ملائکة السماء و الارض بنابر این فرقه صوفیه مردود جناب
اقدس الهی و مطرود حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله میباشند و ایشان بودند از حضرت
علی الرضا علیه التحیة و الثناء روایت میکردند که آنجناب فرموده است من ذکر
عنده الصوفیة و لم ینکرهم بلسانه او قلبه فلیس منا و من انکرهم
فکانما جاهد الکفار بین یدی رسول الله و امثال این دو حدیث
احادیث دیگر در مذمت صوفیه لعنت مینمودند و در قدح ایشان زبان مبالغه
میگشودند جمعی دیگر مانند مولانا عبد الصمد همدانی و مولانا محمد تقی کرمانی و مولانا
محمد حسین اصفهانی و مولانا محمد جعفر همدانی و مولانا سید ابراهیم قزوینی و مولانا
شیخ زاهد گیلانی و مولانا محمد نصیر دارابی و مولانا ابراهیم خوئی و مولانا
محمد علی هروی و در تفسیق ایشان تجدید و تجدید ایشان مینمودند و در توهین و تضعیف
ایشان بعضی جمیع نظم و نثر رسانیدند و میگفتند که حضرت رسالتمآب صلی الله علیه و آله فرموده است
که یکون فی آخر الزمان قوم یلبسون الصوف فی صیفهم و شتائهم یرون

الفضل لهم بذلك على غيرهم از این حدیث شریف مذمت و قدح صوفیه
نمی‌رسد بلکه اشخاصیکه لباس ریا پوشند و کسوت رعونت بر خود راست کرده‌اند
خواه صوفی و خواه کوفی چنانچه که انجناب فرموده‌اند چنانکه در این زمان بعضی
صوف می‌پوشند که مشهور است به ترمه معلوم است که لباس شهرت و کسوت
رعونت است دیگر آنکه حضرت علی الرضا علیه التحیة و الثنا فرموده است من ذکر عنده
الصوفیه و لم ینکرهم بلسانه او قلبه فلیس منا باید دانست که فرقه صوفیه را
که حضرت مذمت فرموده است و چرا آن چیست و چه اشخاص هستند اگر گویند مراد
از آن مطلق لفظ صوفی است مسلم نیست زیرا که در لغت صوفی پشم پوش را گویند
جمعی کثیر از صحابه کبار و ائمه اطهار پشم می‌پوشیده‌اند و لباس صوف در بر کرده‌اند
اگر گویند غرض از صوفیه جماعتی اند مخصوص که در دین سید المرسلین بدعت نهاده‌اند
و ابواب انکار بر روی خاندان نبوت گشاده‌اند و در لباس زهد و تقوی تخریب دین
نموده‌اند و در مکر و حیله خلق را گمراه نموده‌اند این سخن مسلم چه گروهی از اینها بر عنایت
خواستند که آفتاب ولایت را با بر منطقه از نصر و بصیرت خلق پوشیده دارند
و نور ولایت را منطفی نمایند و چراغ هدایت را خاموش کنند لاجرم جمعی را بکسوت
تزویر و ریا برآوردند و گروهی را در لباس ازرق و شید به مردم جلوه دادند
لهذا فرقه متصوفه پیدا شدند و در مقابل ائمه اطهار علیهم السلام اظهار
زهد و ورع نمودند ترکوا الدنیا للدنیا خواستند رخنه در دین سید المرسلین

نمایند در این باب سعیها کردند و جهدها نمودند و اینمعنی را گفته‌اند بیت

چراغی را که ایزد برفروزد — چو آنکه پف کند ریشش بسوزد

یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم و یأبی الله الا ان یتم نوره و لو
کره المشرکون حاصل سخن آنکه گروهی که منکر ائمه هدی باشند و در دین سید المرسلین
اختراع نمایند ایشان مردود جناب الهی و مطرود حضرت رسالت پناهی باشند
و همه این طایفه ذم و قدح ایشان نموده‌اند چنانکه مولوی در مثنوی گفته

صوفیی گشته به پیش این لئام — الخیاطه و اللواطه و السلام

خواجه حافظ شیرازی گفته شعر — نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد — و جای دیگر گفته شعر
کی است صوفی دجال وضع ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

و امثال اینها که مشعر بر مذمت فرقه متصوفه ردیه خبیثه است از این طایفه
بسیار است و الا در تعریف صوفیه حقه محققه احادیث بسیار از احمد مختار
و ائمه اطهار وارد شده است منجمله در کتاب بشارت المصطفی لشیعة المرتضی
که ملا محمد باقر مجلسی در فهرست بحار الانوار نسبت آن کتاب را بشیخ الفقیه
العماد ابن محمد ابن ابی القاسم علی الطبری تلمیذ علی بن الشیخ الطوسی داده
باسنادش قال قال رسول الله صلعم من سره ان یجلس مع الله فلیجلس
مع اهل التصوف یعنی حضرت رسالتمآب فرمود که هر که را خوش بیاید و سرور

بشود بلکه همنشین الله تعالی باشد پس باید همنشینند با اهل تصوف بکار فرموده
می‌آداد نیز وارد شده است مضمون حدیث را مولوی در مثنوی گفته
هرکه خواهد همنشینی با خدا گو نشیند در حضور اولیا
حدیث دیگر نقل میکردند از کتاب عوالی اللئالی ابن جمهور الاحسائی که مولانا
محمد باقر مجلسی در فهرست بحار الانوار نیز این کتاب را با ابن جمهور نسبت داده‌اند
شده است که قال امیر المؤمنین علیه الصلوة والسلام التصوف
اربعة احرف تاء وصاد و واو و فاء التاء ترک وتوبه وتقی
الصاد صبر وصدق وصفا الواو ود و ورد و وفا الفاء
فرد وفقر وفنا و ایشان موصوف بجمله بصفات مذکوره و در تحقیق
اسم صوفی میگفتند مشتق است از صفوة الملک یعنی منتخب و برگزیده چون
بعد از مرتبه نبوت و ولایت که وصی نبی است این فرقه اجل و اقوی
اقوام هستند زیرا که هر چیز را سه مرتبه است ادنی و اوسط و اعلی با آنکه
عام و خاص و خاص الخاص زمرهٔ انبیا و اولیا و اوصیا اعلای نوع
انسانند و این طایفه اوسط نوع اتفاقا هم از پس منتخب و برگزیده
اند چون یای نسبت بر صفوة الحاق نمودند صفوی شد و چون لفظ کثیر
الاستعمال بود و ثقیل بود تخفیف بر زبانها پس تخفیفا واو را که لام الفعل
بجای فا که عین الفعل بود و صاد را ضمه دادند بمجانست واو پس صوفی شد

و نقل لام بجای عین و عین بجای لام شایع و جایز است و علمای علم
صرف در کتب نحو بیان نموده‌اند و قسم دیگر گفته‌اند که صوفی مشتق است از
صفا که ضد کدورت است چون ایشان از کدورات نفسانی رسته و بصفای قلب
پیوسته‌اند لهذا مسمی بصوفی شده‌اند و می‌گفتند همه دانایان اتفاق
دارند من جمله میر سید شریف در حاشیه مطالع فرموده است اعلم ان السعادة
العظمى والمرتبة العليا للنفس الناطقة هي معرفة الصانع تعالى
بما له من صفات الكمال في النشاة الاولى والاخرة وبالجملة معرفة
المبدا والمعاد والطريقة الى هذه المعرفة من وجهين احدهما
طريقة اهل النظر والاستدلال وثانيهما طريق اهل الرياضة
والمجاهدات والسالكون بطريقة الاولى ان التزموا ملة
من ملل الانبياء فهم المتكلمون والا فهم الحكماء المشاؤون
والطريقة الثانية ان وافقوا في رياضتهم احكام الشريعة
فهم الصوفية المتشرعون والا فهم الحكماء الاشراقيون فلكل
طايفة طايفتان یعنی بدان بدرستیکه سعادت عظمی و مرتبهٔ علیا از
برای نفس ناطقه انسانی معرفت صانع است تعالی و تقدس با آنکه برای آن
صفات کمالیه و منزه است از صفات نقایص امکانیه و آنچه صادر
بشود از صانع از آثار در دنیا و آخرت و بالجمله معرفت مبدا و معاد است

که کمال نفس ناطقه است طریق تحصیل آن منحصر در دو طریق است یکی طریق نظر
و استدلال و دیگر طریق ریاضات و مجاهدات روندگان طریق اول
یعنی نظر و استدلال اگر ملازم و متابع شریعت انبیا اند بعضی در هر زمان و در هر ملت
پس ایشان را متکلم میگویند و اگر تابع و منقاد دین و ملت نبی زمان خود نیستند
ایشان را حکماء مشائی مینامند و سالکان طریق ثانی یعنی اهل ریاضات
و مجاهدات اگر تابع دین و ملت نبی زمان خودند و ریاضت و مجاهده ایشان
موافق قانون و قرارداد نبی آن زمان است ایشان را صوفیه میگویند و اگر
ریاضت و مجاهده ایشان بقانون و قرارداد نبی آن زمان نیست ایشان را
حکماء اشراقی میگویند در تقسیم و تعریف اهل ریاضات و مجاهدات
تابع شریعت را صوفی نامیده اند پس وضع این لفظ از اول این فرقه از
زمان آدم الی یوم القیامه خواه یهود یا نصاری فی اطلاق میشود بر مرتاض مجاهد
مطلق که بر وفق قوانین شرعیه بر وفق تحقیق ایشان معلوم میشود که در هر
زمان و در هر ملت فرقه صوفیه بوده اند و عمل بر طریقه باطن و تصفیه قلب
و تجلیه روح مینموده اند و در هر کیشی اهل قشر و لب بوده اند فاعتبروا
یا اولوا الالباب لعلکم تفلحون چون بحمد الله هر دو فرقه را دیدم و اقوال
ایشان را در رد و قبول شنیدم گفتم لیس الخبر کالمعاینه ازین چه بهتر
که طریق تحقیق پیمایم و احوال ایشان را برای العین مشاهده نمایم چه که بسیار

اتفاق نیافتد که بر صاحبان فطانت امور کلی مشتبه میشود چنانکه در زمان
حضرت خواجه کاینات و خلاصه موجودات صلعم جمعی کثیر بودند و با آنجناب
مصاحبت و مخالطت مینمودند و نفوس و اموال خود را در رکاب نصرت
انتساب آنجناب ایثار میکردند و مراسم جان سپاری بجا می آوردند بعد از
رحلت آنحضرت دو سه نفر از اجلاف صحابه بر چهل هزار کس از صحابه شبهه
کردند و حقیقت امر را پوشیده ساختند و همگی را به تیه حیرت انداختند
بنا بر این قومی که از ملازمت نبوت پناهی دور و از قرب ولایت جاهی
مهجور باشند چگونه از اقوال ایشان علم قطعی حاصل شود و از ظن و گمان
آن گروه چه قسم یقین حاصل گردد ان الظن لا یغنی من الحق شیئا
بسیار شده است که اجلاف چند بر علما و دانشمند شعبه مینموده اند لیست
اول قارورة کسرت فی الاسلام در کتاب روضة الصفا مسطور است
که در زمان ملوک طاهریه در مدینه هرات دیری در قرب مسجدی بوده و گبران
جزیه داده بروش کیش خویش عبادت مینموده اند روزی جمعی از مسلمانان حمیت
جاهلیت دامنگیرشان گشته در جوف لیل دیر را خراب کرده داخل مسجد
نمودند هنگام صبح گبران آمده دیر را بجای خود ندیدند رو بدرگاه امیر آنها
کردند که بر ما چنین ستم رسیده از عواطف امیر امید داریم که بمضمون
ان الله یامر بالعدل و الاحسان عمل نموده برادر مظلومان برسد

و از جانب مسلمانان چهار هزار کس معتبر و محترم گفته است امیر رسیده عرض نموده
و شهادت داده‌اند که ما از آباء و اجداد خود شنیده‌ایم و نیز خودمان به چشم
دیده‌ایم که در اینجا دیری نبوده و مسجد مسلمانان بوده مؤلف گوید طرفه‌تر آنکه
از این شهادت کذب گواهی دروغ ثواب اول داشته‌اند و این فعل زشت را
نکوهیده نشمرده‌اند اگر گویند چگونه میشود که علما و فضلا خلاف ما انزل الله شهادت
بدهند مولانا محمد باقر مجلسی در رساله بیان میفرماید که چنانکه علما اشرف مردم‌اند
در میان ایشان بدترین خلق هم باشند لزوم ندارد که هر عالم از اهل دین
و اصحاب یقین باشد از جمله علمائی که شیطان است یکی ابو حنیفه بی‌ایمان
انتهی کلامه بر خردمند پوشیده نیست که هدایت موقوف بتحصیل علوم ابرار
و کمالات بیشمار نیست بلکه مربوط بعنایات ازلیات است انک لا تهدی
من احببت ولکن الله یهدی من یشاء همین معنی است اما بمضمون
آیه کریمه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا جهد و سعی باید نمود شعر

من طریق سعی میآرم بجا لیس للانسان الا ما سعی

خلاصه کلام مدتی مدید و تمامی ایام سعی بسیار نمودم و طریق تجسس و تفحص
پیمودم بجز صلاح و تقوی از ایشان مشاهده نشد جمعی از علما میگویند شاید
بر تو شبهه نموده‌اند و ترا در وادی مغالطه انداخته‌اند و از فعلهای زشت
خود را با حسنی وجهی جلوه داده‌اند میگویم که باتفاق دانایان مجتهد مخطی

مصاب است دیگر آنکه اگر شخصی در کمال اهتمام سعی نماید و طریق تحقیق پیماید
و چنان داند که طریقه فلان مجتهد صواب است آنگاه طریقه وی را اختیار نماید
در حقیقت ماجور است اگرچه آن مجتهد در خطا بوده باشد روشنتر از این بگویم اگر خلاف
مذهبی دعوی مذهب حق نماید و در آن مذهب مجتهد باشد اگر کسی تقلید وی کند
و نداند که آنکس خلاف مذهب است مرد مقلد را حرجی نیست بلکه آن مقلد ناجی است
نزد دانایان این مطلب محقق است و در این خلافی نیست که اصول دین تقلیدی نیست
بلکه بر هر مکلف واجب و لازم است که برهان عقلی ثابت کند تا چنانکه دل آن
آرام گیرد و بوسوسه هر اهرمنی پای دلیلش تزلزل نپذیرد و در فروع تقلید
راویان اخبار و عارفان احادیث ائمه اطهار باید نمود این خردمند مدت
علمای آن دیار و عرفای عالی مقدار رسیدم آنگاه بدار الملک بغداد آمده مدتی
با علماء مذاهب اربعه مخالطت اتفاق افتاد بمن المقدر کائن و با فرقه
صوفیه ایشان مصاحبت روی داد بعد از آن بشهرهای بعیده روی نمودم
مدت بیست و هشت سال در بلاد عرب و دیار عجم و کشور ترک و اقلیم هند
و مرز و بوم روم و براری کردان و جبال الوار و اکراد و اراضی کشمیر
کوشش کردم با اولیاء هر مذهب و علمای هر ملت و عرفای هر فرقه و عقلای
هر زمره و عظمای هر ولایت و فقهای هر کشور مراسم مجالست و معاشرت
بجا آوردم در هر زمینی صاحب یقینی و هر مکانی اهل عرفانی و هر خانقاهی

اکابر و برا فلیس حکیمی و هر دیاری شهریاری بود مصاحبت و همی لطف نمود
هر کسی را بچیزی مفتون و هر شخصی بخیالی مرهون مشاهده نمودم و ما منا
الا له مقام معلوم هر شخص در هر مقام و در هر مذهب و در هر جای بعد
منکر دیگری بود و تکفیر مذهب دیگری مینمود و رد حال غیر خود میکرد کل حزب
بما لدیهم فرحون همگی دعوی عقل و دانش میکردند و حال آنکه در ادیان
هر فرقه بعضی عقاید را چنان گمراه اند که میان حق و باطل فرق نکنند اگر چنین است
این اختلاف از چه جهات و مخالفت از کجا برخواست قطع نظر از ادیان و ملت
دیگر فرق اسلام بموجب فرموده حضرت خیر الانام علیه الصلوة والسلام ستفترق
امتی من بعدی علی ثلثة و سبعین فرقة کلهم فی النار الا فرقة
واحدة امت آنجناب هفتاد و سه فرقه شده از شعر

بعد احمد شد هفتاد و سه فرقه بنش — زان یکی ناجی و دیگر هالکند ای هوشیار
اتفاق اهل بیت مصطفی یک فرقه اند — دیگران هفتاد و دو با اختلاف بیشمار

باب دویم در بیان اعتقادات مؤلف علی سبیل الاجمال بر اصحاب
معرفت پوشیده نماند در حضر مدتی مدید و عهدی بسیار بعید در عالم سیاحت
گشتم و با طوایف امم نشستم و با گروه مختلف پیوستم و در مذاهب بسیار و ملل
بیشمار سیر کردم و بر اوضاع و احوال خلق نظر افکندم و کتب ایشان را خواندم
و دیدم هر یک با خیال خویش مذهب و ملتی دارند و بکنند اندیشه خویش

در بند و گرفتارند و در اثبات کیش خود دلایل و براهین عقلی می آرند
بعد از تامل بسیار و تعمق بیشمار معلوم کردم که دلیل عقلی بر اثبات عقاید
حقه که خالی از اختلال و فارغ از اعتلال بوجه باشد نادر است لهذا مدار کار
خود را باین نهادم که عقاید خود را بکلام اهل بیت عصمت تطبیق نایم ما
اتیکم الرسول فخذوه و ما نهیکم عنه فانتهوا و باقی را عدم
دانسته انکار نمودم الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی
لولا ان هدینا الله بدانکه جناب باری تعالی واحد است که ثانی
برای او نیست قل هو الله احد شعر

احد است و شمار از او معزول — صمد است و نیاز از او مخذول
آن احد نی که عقل داند و فهم — وان صمد نی که حس شناسد و وهم

وحدت او ذاتی حقیقی است که بهیچ
وجه عددی و نظیر ندارد لا اله الا الله وحده لا شریک له الها واحدا
احدا صمدا فردا وترا حیا قیوما دائما ابدا لم یتخذ صاحبة
ولا ولدا ولم یکن له شریک فی الملک ولم یکن له ولی من
الذل فکبره تکبیرا وحدت او سبحانه و تعالی عددی یا شخصی
یا نوعی یا جنسی نیست چه که اینها از خواص ممکنات و احدات که اجزای
خارجی و وهمی و عقلی در او نیست و بهیچ وجه ترکیب در حریم ذات او تعالی
و تقدس راه ندارد و بجمیع صفات کمالیه قدرت و علم و حیوة

وسمع و بصر و اراده و تکلم آراسته و منزه است از جمیع رذایل و نقایص
مثل جسم و ترکیب و حال و محل و شریک و ماهیه و صورت و احتیاج
و دیده شدن و زوجه و ولد و جوهر و عرض و او را زوال و تغییر
و تبدل نیست و موجود و معدوم ساختن از اوست یمحوا الله ما
یشاء و یثبت و اوست سبحانه و تعالی اول بلا اول و آخر بلا آخر
اجل است از آنکه بوده باشد قبل از او یا با او شیئی بلکه بوده است و نبوده هیچ
و شیئی نبوده است کان الله و لم یکن معه شیئ و جمیع اشیاء مخلوق
و مصنوع اوست و مسبوق میباشند بعدم حقیقی و نفس الامری و همه اشیاء
را بعلم و قدرت و اراده خود از کتم عدم بعرصه وجود آورده است
بی ماده و بی اصل و نیست او را رابطه با عالم سوای خالقیت او
و مخلوقیت ایشان مباین است با ایشان ذاتا و صفاتا و فعلا
طریق جبر و تفویض هر دو باطل است لا جبر و لا تفویض بل امر
بین الامرین فعل عباد در طاعت و معصیت از خویش است مثنوی

اختیاری هست ما را بی گمان   حس را منکر نتانی شد عیان
اینکه فردا این کنم یا آن کنم   این دلیل اختیار است ای صنم
جمله عالم مقر در اختیار   امر و نهی این بیار و آن میار

سائلی از حضرت ابو جعفر و ابو عبد الله علیهما السلام سؤال نموده است

که آیا میانه جبر و تفویض منزلة هست در جواب فرمودند بلی وسیع تر است
که آن واسع تر است از میان زمین و آسمان و بجمیع ممکنات قدرت
او مساویست وهو علی کل شیئ قدیر و علم او باشیاء سابق بر ایجاد
و لاحق با او بلا تفاوت الا یعلم من خلق وهو اللطیف الخبیر
پس ایجاد کرده اشیاء را مطابق علم خود و علم بجزئیات مثل علم او است بکلیات
یعلم ما یلج فی الارض وما یخرج منها وما ینزل من السماء
وما یعرج فیها و یعلم ما فی البر والبحر وما تسقط من ورقة
الا یعلمها الله یعلم ما تحمل من انثی وما تغیض الارحام وما
تزداد وکل شیئ عنده بمقدار عالم الغیب والشهادة
الکبیر المتعال غیبت و غیب نیست با او ثابت لیس عند الله
صباح ولا مساء نسبت با او همگی یکسانند و باراده ایجاد نموده
هر چه را ایجاد کرده است نه از راه احتیاج بلکه او غنی است از همه اشیاء
ان الله لغنی عن العالمین همگی در اصل وجود و قوام و بقا محتاجند
باو جل و علا و کنه ذات او احدی را راه نیست تعالی شانه مثنوی

هیچ دل را کنه او ره نیست   عقل و جان از کنه ذاتش آگه نیست
آنکه پیش تو غیر آن ره نیست   غایت فهم تست الله نیست

خواه ادراک عقلی یا خیالی یا بصری فاذن لا یحیطون به علما دیگر آنکه

بهشت و دوزخ الحال موجودند و آنچه قرآن و احادیث ائمه اطهار
بآن ناطق است از حور و غلمان و قصور و رضوان و ماکولات و مشروبات
و غیر ذلک از مستلذات و مرغوبات همگی حق و ثابت میباشند دیگر آنکه
فرایض از طهارت و صلوة و صوم و زکوة و خمس و جهاد و امر بمعروف
و نهی از منکر نزد تحقق شرایط اینها حق و ثابت است حلال محمد حلال
الی یوم القیمة و حرامه حرام الی یوم القیمه این بود اعتقادات
فقیر که اجمالا نوشته شد از کرم حضرت کریم و لطف خداوند قدیم مامول
و مسئول چنانست که ما را باین اعتقاد بمیراند و در یوم الحساب برانگیزاند
و از شفاعت جناب خاتم الانبیا محمد مصطفی و سید الاوصیا علی مرتضی
و یازده فرزند او علیهم السلام ما را بهره و نصیب کرداند شعر

بی عنایات حق و خاصان حق   گر ملک باشد سیاهستش ورق

سبحان الله مسموع میشود که جمعی نسبت داده اند دعی را بعقاید فاسده ازین
فقیر بآن نگشته و بنحله حقیر نیز تکلم نشسته و قبول نموده از بعضی این کلام
فرجام را بشهادت اشخاصیکه باغراض نفسانی آلوده و بزندان طبیعت
گرفتار بوده اند و حال آنکه اگر کسی تابع رسول خدا و ائمه هدی صحیح بوده باشد
باید که افعال قبیحه مسلمین را حمل بصحت نماید و زبان بر تهمت نکشاید زیرا که
در این خصوص احادیث وارد شده است اگر شخصی تهمت و افترا بر کسی که

بر فطرت اسلام باشد بزند حکم آن شخص خبیث و علانیه خلاف قرار او
و در صحیفه ایشان را مرتکب شود برادر چه حکمی است با اینکه در کافی مذکور است
روایتی از حضرت علی الرضا علیه التحیة و الثنا که فرموده است هر کسی
قرائت نماید سوره توحید را و ایمان و اعتقاد بآن داشته باشد پس او
شناخته است توحید را راوی عرض کرد بچه نحو قرائت نماید حضرت فرمود
بآن نحو که مردم قرائت میکنند بعد از اتمام بگوید کذلک الله ربی
کذلک الله ربی در کافی دو مرتبه است و در توحید صدوق سه مرتبه
با وجود اینحدیث نمیدانم گمان اینمردم چگونه است آیا چنان تصور نموده اند
که فقیر سوره توحید را مطلق نمیخوانم یا ایمان بمعنی آن ندارم اگر منصفی
در احادیث توحید کافی و توحید صدوق تتبع نماید بر وی معلوم میشود
که اکثر و اغلب از روات و اصحاب ائمه اطهار سابق بر اینکه بخدمت
ائمه علیهم السلام مشرف شوند بر عقاید فاسده بوده اند جمعی مجسمه و بعضی
مصوره و برخی برؤیت بصری فرقه مجبره و زمره مفوضه و گروهی
به بودن جزوی از خالق در مخلوق معتقد و مقر بوده اند ببرکت حضور
فیض گنجور و دریافت خدمت با سعادت امام علیه السلام از آن عقیده
فاسده منحرف شده اند و داخل و معتقد مذهب حق گشته اند مانند
یونس بن عبد الرحمن و هشام بن الحکم و هشام بن سالم و صاحب الطاق

و بعضی و شمالت ایشان در هیچیک مذکور نیست که جناب امام علیه السلام امر فرموده باشد ایشان را
با عادهٔ عباداتی که در ایام عقیدهٔ فاسده بعمل آورده‌اند با آنکه ایشان را
قبول کفر صحیح باشند و یا حکم بر کفر ایشان کرده‌اند ذکر کرده است سید بزرگوار
ابن طاوس ره که میانه سید مرتضی و شیخ او شیخ مفید ره در صد مسئله
یا دویست مسئله مخالفت بهم است همگی در اصول دین و حال آنکه احدی
حکم بر کفر یکدیگر نموده‌اند و لسان زند بر همدیگر نکشوده‌اند نصیر الدین ره در
رساله بیان نموده است که عوام را کافی است اینقدر که بدانند که از
برای ایشان خدائی هست که نیست مانند مخلوقات هر چند که توهم نمایند
او را جسم نورانی و الا عرفا عاجزند از ادراک کنه افعال او چه جای
صفات او و چه جای ذات او سعدی گوید

پاک از آنها که غافلان گفتند
پاکتر زان که عاقلان گفتند

هرگاه بگوئیم که این عقیده کفر است باقی
نخواهد ماند مگر معصوم علیه السلام زیرا که اکثر علما بعد از ریاضات شدیده
در تحصیل حاصل میشود از برای ایشان اینگونه معرفت پس اگر بعضی در بساطتی در
یا آنی باین اعتقاد خواهد بود کافر مرتد و نفع نمیدهد با و رجوع لیکن
اکثر علما میگویند ما بودیم با اعتقاد صحیح در اول بلوغ تا اینکه مردم
تکفیر نمایند ایشان را و حال آنکه خود میدانند که در این دعوی
کاذبند بلکه اگر بعضی باشند در تحصیل نزد ربانیین از علما هر روزی

حاصل میشود از برای ایشان معرفت خاصی که معلوم ایشان میشود با اعتقاد
می‌نمایند باطل بعضی آنچه اعتقاد یاد کرده بعضی انتهی ترجمه کلامه عجب میاید
فقیر را که عقاید امر قلبی و او مخفی است و معلوم نمیشود مگر بمعاشرت بسیار
و مجالست بسیار و مماشات در خلوت و جلوت با عدم اینها چگونه از شبهات
چند نفر مجهول حکم بر فساد عقیده نمایند و با وجود مدعی علیه از وی تحقیق
نموده فتوی بر کفر نویسند اگر مدار امور دین بر این نسق باشد معلوم است
که مآل او چیست و نهال او را چه ثمره ایست جناب اقدس الهی همگی اهل
ایمان را بر صراط مستقیم ثابت و راسخ بدارد و از خطرات نفسانی و اغراض
شیطانی در لطف و عنایت خود حفظ کند و بکرم و رافت عمیم از

دام سخت است مگر لطف خدا یار شود
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

باب سیم در بیان وحدت وجود و تحقیق حلول و فعل آن نزد عقلا
دانشمند و علماء با پایه بلند مخفی و مستور نماند که جناب شیخ ما قدس سره
در بیان وحدت وجود میفرمود که جناب حق سبحانه و تعالی وجود بحت و بسیط است
محض است در آن مرتبه اسمی و رسمی و نعتی نیست بلکه کل در آن مستهلکند
و آن مرتبه را بعضی تعبیر بمجهول مطلق نموده‌اند و این طایفه غیب الغیوب هم بعضی گفته‌اند
باعتبار آنکه از آن خبری نتوان داد و لسانی در بیان آن نتوان
کشاد عقل عقلا و فهم فهما و درک حکما در اینجا قاصر و معرفت عرفا

وبصیرت انبیا همه در آنمقام فانی است نظر باینمقام که گفته اند امر معقول
یری اثره ولا یری عینه این مرتبه را حکما وجود مطلق مرسوم گردانیده اند
و عرفا او را بشرط لا واحدیت ذاتیه صرفه و ابطن کل باطن نامیده اند
و هیچیک از انبیا و اولیا و حکما باختلاف مشارب از اینمقام خبری و علمی ندارند
چگونه علمی و خبری توان داشت که اگر خبری و علمی از آن مرتبه رسد محدود و محاط خواهد
شد تعالی الله عن ذلک وفی الکافی عن عبد الرحمن بن ابی نجران قال
سئلت اباجعفر علیه السلام عن التوحید فقلت اتوهم شیئا فقال
نعم غیر معقول ولا محدود نعم تصدیقیست که واقع شده است نوع
جمله یعنی توهم و تصور شیئی را که معقول بذات مقدسه خود نیست و مرکب
باجزاء حقیقیه مشاهده و صورت نیست و محدود بحدود عقلیه و حسیه نیست
چه اگر باین وجه او را توهم و تصور نموده باشد که محدود و معقول است بتوحید محقق
نشده بلکه او را شریک با مخلوقات ساخته و اشاره فرموده است باو بقول خود که
فما وقع ذهنک علیه من شیئ فهو خلافه لا یشبهه شیئ ولا
تدرکه الاوهام کیف تدرکه الاوهام وهو خلاف ما یعقل
وخلاف ما یتصور فی الاوهام انما شیئ غیر معقول ولا محدود
یعنی منحصر است طریقه معرفت او باینکه توهم کرده شود باینکه او شیئی است بحقیقة
شیئیة موجود است در خارج لذاته و عارض نشده او را وجود و شیئیه

و ملحق نمیگردد او را صفات و نه کیفیت و نمی باشد معقول بکنه قطعا و نه محدود است
بحدود اصلا و نه منعوت است بصفات ممکنات و نه مشابه بچیزی از مخلوقات است
جناب سرور اولیا فرموده است ولا خرقنا الاوهام حجب الغیوب الیک
فاعتقد منک محدودا فی عظمتک چونکه میباشد حضرت سبحانه و تعالی از حیث
ذات و حقیقت در حجاب عزت و نیست نسبتی میانه او و میانه ما سوی لکن میباشد
خوض در او ازاینجهت و تشوق بطلب او باعث تضییع وقت و طلب مطلوب
غیر ممکن ازاینجهت است که جناب باری بلسان رحمت میفرماید و یحذرکم
الله نفسه والله رؤف بالعباد مرتبه دیگر از وجود وجودی است
که ظهور و ظل آن وجودات و جمیع نعوت جمالیه و جلالیه در او مندرج است
نه مثل اندراج جزء در کل یا مظروف در ظرف بلکه اندراج لازم در ملزوم
مثل اندراج نصف بودن ثلث بودن و ربع بودن در واحد عددی
پیش از آنکه جزء دو و سه و چهار شود یعنی عدد یک را چون ملاحظه کنی
قبل از آنکه جزء دو شود نصف دو بودن در آن مندرج است و پیش از آنکه
جزء سه شود ثلث سه بودن در او مندرج است همچنین احاطه وجود
منبسط بما سوی و نسبت این وجود با و مثل نسبت شعاع و ضوء شمس است
با و چنانچه شعاع شمس منبسط است بر موجودات حسیه این وجود هم منبسط
بر جمیع موجودات است و حمولش بر سبیل کلیه نیست بلکه بنحو دیگر است

برای آنکه وجود محض تحصل و فعلیت است و کلی اعم از اینکه طبیعی نوعیه باشد
یا عقلی مبهم و محتاج است در تحصیل وجود خودش با انضمام شیئ دیگر تا آن
شیئ منشاء وجود و تحصص او بشود و وحدت این وجود عددیه نیست که
مبدأ اعداد بشود برای اینکه این وجود منبسط بر هیاکل ممکنات و بر الواح
ماهیات منضبط نیست در وصف خاص و منحصر نیست در حد معینی از قدم
و حدوث و تاخر و کمال و نقص و علیت و معلولیت و جوهریت و عرضیت
و تجرد و تجسم بلکه بوجود بذات است از جاعل و منشاء خود و جمیع حقایق
خارجیه منبعث از ذات وی‌اند و انحاء تعینات و تصورات اویند
و او اصل عالم و فلک حیات و عرش حقیقی رحمان است و در عرف عرفا حقیقة
الحقایقش میگویند و گفته‌اند که متعدد است در عین وحدت بتعدد موجودات
با قدیم زمانی قدیم است و با حادث حادث با معقول معقول و با محسوس محسوس
و باین اعتبار توهم شده است که کلی است اما نیست و عبارات از
بیان انبساط او بر ماهیات و اشتمالش بر موجودات قاصر است مگر
اشاراتی نموده از بر سبیل تشبیه و تمثیل و باین سبب ممتاز شده است
از وجودی که داخل تحت اشاره و تمثیل نیست که آن مرتبه احدیت صرف
ذاتیه باشد چه او داخل تحت اشاره و تمثیل نیست مگر از قبل آثار
و لوازمش و از اینجهة است که گفته‌اند که نسبت این وجود بموجودات

عالم نسبت هیولای اولی است باجسام شخصیه از وجهی و نسبت جنس الاجناس است
با شخاص و انواع مندرجه تحت او و این تمثیلات مقرب‌اند از وجهی
و مبعدند از وجهی و این وجود غیر وجود انتزاعی از معقولات ثانیه
و مفهومات اعتباریه است و در کلام این طایفه تصریحات بسیار است
بوجود خارجی وجود منبسط و این بمنزلهٔ شعاع شمس ذات احدیت است
و ظل آن ذات است و احدیت صرفه منزه و مقدس است از نقص و تعلق
و تقید و تنزل و تغیر و ترقی و غنی الذات فی جمیع الجهات میباشد
و وجود منبسط بوجهی متعلق و متقید بتعینات و تطورات نزولی
و صعودی میباشد پس هرجا که کلام ایشان مشعر بر ثبات و لاتغیر است
مراد ایشان ذات اقدس غنی الذات مباین الذات است از مخلوقات
و هرجا که مشعر بر تعینات و تطورات صعودی و نزولی میباشد
مراد ذات فاقد الذات این وجود است که تجلی ساری در وجود
ممکنات است و گاه است که اطلاق وجود مطلق که مراد از او
در اصل وجود بشرط لا است باین وجود جمع باعث صدور و منشاء
ظهور شده است میکنند چنانچه اطلاق شمس بر شعاع میکنند
و در عرف میگویند که آفتاب تا منزل آمده است یا نه ظاهر است
که مراد شعاع آفتاب است نه خود آفتاب بعد از فرق و ملاحظه است

وجود مفاسد لازم نیاید چه هویت ساریه فعل حقست و فعل حق قائم بفاعل است و در مرتبه او معدوم است نه ذات احدیت است و فرق است در اینکه بگویند او بشود یا از او بشود و نظر باین مرتبه است که مولوی گفته

جمله عالم بتو بینم عیان — ور تو در عالم نبینم زین نشان

و دیگری گفته است شعر

گاه خورشید و گهی عنقا شود — گاه کوه قاف گه دریا شود

نه تو آن باشی نه این در ذات خویش — ای برون از وهمها وز بیش بیش

ازین وجود باسامی متعدده تعبیر واقع شده است بعضی بعنصر اول و بعضی بماء تعبیر نموده اند در حدیث وارد است که اول ما خلق الله الماء بعضی بحق مخلوق به و بعضی بنفس رحمن تعبیر کرده اند و رحمتی وسعت کل شیء در قرآن است و برحمتك التی وسعت کل شیء که در دعای کمیل است و برحمتك التی منت بها علی جمیع خلقك که در دعای سمات وارد شده است حمد آن نموده اند و تعبیر بنور الله نیز فرموده اند چنانچه در قرآن است واشرقت الارض بنور ربها و از حضرت رسالت پناه صلی روایت کرده اند که فرموده ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره خلق را اینجا بمعنی تقدیرات و تقدیر سابق بر ایجاد است و رش کنایه است

از این افاضه وجود بر ممکنات شعر همه روشن بنور او باشد هر چه باشد ز نور او باشد و مراد از ظلمة عدم است و ظلمة بر سه قسم است اول ظلمت عدم دویم ظلمت حجاب سیم ظلمت محسوس که رفع ظلمت محسوس بضوء شمس و قمر و باضائه نارات و زوال ظلمت حجاب بنور معرفت کامله است و لیس ظلمت عدم بافاضه وجود است محققین گفته اند مراد از وجه الله که در قرآن مذکور است همین وجود منبسط است شریفه کل من علیها فان و یبقی وجه ربك ذو الجلال والاکرام و فاینما تولوا فثم وجه الله و کل شیء هالك الا وجهه بنا بر اینکه ضمیر وجهه راجع بذات احدیت باشد نه بشیء و در دعای کمیل فرموده است و بوجهك الباقی بعد فناء کل شیء و احادیث بسیار در بصائر الدرجات و توحید کافی و توحید صدوق در تفسیر وجه وارد است که وجه الله رسول خدا و ائمه هدی صلوات الله علیهم میباشند اول ما خلق الله نوری و روحی نیز ماثور است پس بنا بر این باید مراد از وجود منبسط انوار و ارواح مطهره حضرات عظام باشد و بعضی گفته اند که حدیث اول ما خلق الله الماء محمول است بوجود عالم جسمانی لیکن حق چنانچه بعضی دیگر گفته اند مراد از او ماء

عنصری نیست چنانچه در آیه شریفه وجعلنا من الماء کل شیء حی
ماء ظاهری نیست والا لفظ کل که علی الظاهر منتقض خواهد شد
بملائکه مقربین و بطبقه نار بلکه بجمیع افلاک و عناصر پس گفته اند آب
بعلم کنایه است از ماده جسمانیات از جهة قبول نمودن او تشکلات
را بسهولت و او هیولا شد اول مخلوقات از عالم اجسام چنانچه عقل
اول موجود است از عالم ارواح لیکن بهتر آنست که اشاره باشد
بوجود منبسط و منافاتی با حدیث اول ما خلق الله العقل
ندارد چه عقل اول است نسبت بموجودات متعینه و ملایمت دارد
باین توجیه آنچه وارد شده است ان اول ما خلق الله جوهرة
فنظر الیها بعین الهیبة فذابت اجزائها فصارت ماء
فتحرک الماء وطفی فوقه زبدا وارتفع منه دخان فخلق
السموات من ذلک الدخان والارضین من ذلک الزبد
باینکه ممکن باشد جوهر اشاره باین وجود منبسط یعنی حق المخلوق به
بزبان این طایفه که او ماده مبدعات و مادیات جمیع و هیولای او
اشاره است بقوله تعالی وکانت السموات والارضین رتقا
ففتقناهما و ذوبان اجزائه بعد ان ینظر بعین الهیبة اشارة
بورود تعینات و تقییدات و فتق بعد اینکه بعضی رتق و در این

والنظر

آیه شریفه باید تامل نمود که فرموده است فسبحان الذی بیده ملکوت
کل شیء والیه ترجعون پس خدا را جا باشد یدی و ملکوتی و شیئی
مراد از شیء عالم شهادت باشد اگر ملکوت را اعم از عالم عقل و نفس فرا
گیریم ید عبارت از وجود منبسط میشود و در این آیه شریفه صدور اشیاء
از حق و ترتب بعض بر بعض و رجوع کل بحق مذکورات و هر یک از عوالم
مذکوره غیر متناهیست وما یعلم جنود ربک الا هو و در این آیه شریفه
عم یتساءلون عن النبأ العظیم و لقد رای من آیات
ربه الکبری از نبوت اولیا مرویست والله لیس آیة اکبر منی
ولا نبأ اعظم منی و از حضرت فرموده است انا اسم الله الاعظم
و حضرات ائمه علیهم السلام فرموده اند نحن والله الاسماء الحسنی
التی لا یقبل الله من العباد الا بمعرفتنا و در دعای کمیل فرموده است
و باسمائک التی ملئت ارکان کل شیء دلالت دارد باینکه
اشیاء مظاهر اسماء الهی میباشند و در احادیث سابقه تصریح شده بود
که اسماء حسنی انوار ائمه اطهار میباشند پس عوالم بنور ایشان قیام خواهد
داشت و همین نور محمد است که فرموده کنت و علیا نورا بین یدی الله
قبل ان یخلق الخلق شعر
هر دو یک لمعه ز نور حقند
اولین جلوه ظهور حقند
در حدیث است که فرموده انا من الله

والکل منی و در روایت دیگر نحن صنایع الله والخلق صنایع لنا
و از جهة این مرتبه ایشان است که فرموده است خصصت بفاتحة الکتاب
وخواتیم البقره و از اینجهة فیض ده جمیع عوالم میباشند چنانچه فرموده است
وما تشاؤن الا ان یشاء الله پس فاعل بالحقیقه جناب احدیت است
که آن فعل از آن محل خاص ظاهر میشود و این ارواح طاهره بالذات عدم
محض اند باضافهٔ او محل و مظهر افعال او شده اند و از جهة بشریت
و جسمانیت ایشان است که جناب احدیت باو تنبیه فرموده است قل انما
انا بشر مثلکم یوحی الی و قال الله تعالی لما قام عبد الله فرموده تا اینکه
تنبیه کند باینکه آنحضرت مظهر الوهیت است چنانچه سرور اولیا فرموده
نزلونا عن الربوبیة ثم قولوا فی فضلنا ما شئتم و بیان فرموده است
الله تعالی وما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی پس اسناد رمی را
بخود داد چه آنحضرت محل ظهور فعل او بود در دعای کمیل آمده و بنور
وجهک الذی اضاء له کل شیء این فقره صریح است که باشیاء ضوئی
که عبارت از وجود باشد افاضه شده است و در این فقره رد صریح است
بر مذهب ذوق المتألهین چه ایشان قائل بقیام وجود بر اشیاء
نیستند و همچنین مشعر است برد قول متصوفه چه ایشان قائل بتعدد
وجود نمیباشند و حال آنکه لفظ اضاء مشعر است بر تعدد کما لا

یخفی حاصل کلام الحکمه متألهین حکما و متحققین عرفاء این است مرحوم
بعد از ایمان بمضمون اخبار رسول مختار و احادیث ائمه اطهار علیهم السلام
باعتبار حسن متابعت نبی مطلق و بنور ولایت ولی برحق مشاهدهٔ عینی قلبی
نموده اند در کتب و رسایل خود مشاهدات خود را نظماً و نثراً بیان فرموده اند
که جمیع موجودات مظاهر نبی و ولی ص و ایشان بلا واسطه محل فعل الهی
میباشند و احدی مظهر اسم ذات که الله باشد نشده است مگر محمد مصطفی
و آل آنجناب صلعم و همه انبیا بتوسط ایشان بمراتب عالیه که باید برسند
رسیده اند و بسبب وجود ایشان بقرب حق فایز گردیده اند از قرار تحقیق
مذکور معلوم میشود که اشتراک وجود میانهٔ واجب و ممکن اشتراک لفظی است
چراکه وجود ممکن فعل واجب و ظل او است و مباینت و غیریت میانهٔ فعل
و فاعل ظاهر است و اشتراک او در ممکنات معنوی است پس تنزیه که مختار
انبیا و اولیا است بحسب جمیع عقلا حیث الصفات والاسماء است زیراکه
ذات احدی را بهیچوجه من الوجوه با احدی نسبت و اضافت متصور نیست
بلکه اضافات در عالم اسماء و صفات است از توصیف و مخلوقات منزه
و مبرا اند چنانکه در آیهٔ کریمه اشاره باین شده است سبحان ربک
رب العزة عما یصفون اگرچه در سورهٔ صافات آیهٔ شریفه مشتمل بر
استثنائی است که فرموده الا عباد الله المخلصین مراد آنست

که باری تعالی از جمیع چیزها که مدرک مخلوقات است منزه و مبراست و مخلوق
هرچه درک کند از مشعورات خویش درک میکند چنانکه مولانا امیر المؤمنین
در خطبهٔ سیمیه فرموده است انتهی المخلوق الی مثله والجأه الطلب
الی شکله السبیل مسدود والطلب مردود ازانجهت که
مناسبت بین مدرک و مدرک ضرورات وما قدروا الله حق قدره
ولا تضربوا له الامثال دلیل مطلب است و معنی استثناء آنستکه خدا
منزه است ازانکه شما اورا وصف میکنید با مگر عباد مخلصین که از
قید خود رسته و در میدان توحید چون اسب ناز از خود بیرون جسته اند و در صف
و واصف و موصوف در نظرشان یکی شده است جناب باری تعالی منظر نقصان
وصف ایشان را قبول نمیفرمود شعر — پای ملخی نزد سلیمان بردن
عیب است ولیکن هنر است از مور — ازانجهت امیر المؤمنین مولی الکونین
فرموده است من وصفه فقد حده اذ کل صفة و موصوف
مخلوق و نکتهٔ دیگر آنکه فرموده است بیان کونش ضرورات و دلیل آن است
که چون آیهٔ وافی هدایه ولله المثل الاعلی در سایر آیات مشتمل است
بر توصیف جناب احدیت مثل الله خالق کل شیء و ان الله
بصیر بالعباد و امثال اینها با مطلب گذشته ظاهر التنافی است
وجه جمع آنستکه بنده طالب معرفت را در اول سلوک لازم است که مطلوب

بطریق اجمال تصور کند تا اینکه طالب مجهول نباشد ازاین که جناب
باری خودش را بپاره اسما وصفات شر افقا لهذه الاسماء و متصف
فرموده است که طالب مطلوب خودش را بآن اسما بخواند جهت اینکه
هرگاه باسم و رسم نخواند شناخته نمیشود کما قال علیه السلام لانه اذا لم یدع
باسم لم یعرف فاول ما اختار لنفسه العلی الاعلی لانه
اعلی الاسماء کلها بعد ازآن بزبان انبیا و اولیا بیان
فرموده است که این صفات که من خود را بانها متصف کرده ام شأنی
از شئونات خود من است که من بجهت تعریف خود آنهارا بخود نام کرده ام
و نسبت داده ام مثل نسبت روح که مخلوقی از مخلوقات من است که در
نفخت فیه من روحی بیان شده است و رحمت و سایر نسب
که شما از وادی ضلالت نجات بیابید و طالب مجهول مطلق نباشید
و بعد ازان میدانید که خدای تعالی محجوب است از عقول چنانکه محجوب است از ابصار
قال علیه السلام ان الله احتجب عن العقول کما احتجب عن الابصار
و لیس ادرکه که درک نمیکنند مدرکات مخلوق لهذا از عالم امکان و
جایز نیست که اطلاق شوند بخالق خودشان کما قال علیه السلام ان الله
خلو من خلقه و خلقه خلو منه یکی از ائمه هدی سؤال کرده که خدا
مباین است از خلق یا نه در جواب فرموده که بینونة صفة

لا بینونة عزلة یعنی میان و غیر بودن خدا از بابت صفات نه
از بابت عزلت باین معنی نه که مخلوق یک وجودی باشند در خارج وجود
خدا یک موجودی باشد علیحده در خارج چون زیرا که این شرک است و منافی
توحید زیرا که نسب اربعه در میان دو شئ موجود و محقق میشوند که هر دو
موجود از یک سنخ باشند و در یک رشته واقع شده باشند تعالی الله
عن ذلک علوا کبیرا که با مخلوق خود در یک رتبه باشد که تمیز خالق و
مخلوق مفقود خواهد بود بلکه تباین و غیریت ایشان تباین صفت است
که خالق قادر است و مخلوق عاجز و او عالم است و این جاهل و او
قدیم است و این حادث و او واجب است و این ممکن و او غنی است و این فقیر
و محتاج و او حاکم است و این محکوم و همچنین سایر صفات نه بینونة
و غیریت عزلتی است که خدا یکطرف دیگر موجود متناصل و مستقر باشد
و بنده یکطرف دیگر موجود متناصل مستقر باشد حاشا و کلا نه همچنین است
بلکه هر چیزی قائم بامر خدا است چنانچه در دعای قنوت مولانا الحسن
اشاره به تصریح باین شده است فرموده اند کل شئ قائم بامرک
و انه صنع الله الذی اتقن کل شئ و در کلام مجید است قل
من بیده ملکوت کل شئ یعنی بگو یا محمد که جهان خدائیست
که در دست اوست زمام جمیع چیزها یعنی مراد آنست که وجود و دوام

و بقای ایشان بسته بامر اوست که بلفظ ید تعبیر شده است که بسته بمرضی اوست
و دوام و استقرار بغیر قل من بیده ملکوت کل شئ پس از تحقیق مذکور محقق شد
بطلان مذهب کسانیکه اشیا را منتج و مندمج در ذات خدا میدانند و بعد
اظهار آنها بعالم حقایق متشخص و بروز آورد مثل استخوان درخت در میوه
درخت و مثل استخوان افراد کلی در کلی و امثال آنها بلکه حقایق اشیا در ازل
امکانی منتج و مخفی بوده اند در عالم امکان راجح و داخل حیز قوه ازلی
قابلیت که استعداد همه چیز گشتن را دارد مثل کامن بودن نار
در سنگ و مثل کون شعاع شمس در شمس که بواسطه از زمین قابلیت
بروز میکند و تنزل ایشان از انجا در عالم امر است تا این عالم
که عالم خلق است الا له الخلق والامر بطور اثر و مؤثر است یعنی
که شئ عالی بالنسبه بشئ سافل در دست مؤثر و سافل بالنسبه بعالی خود اثر
همچنین است بالنسبه در ما بین بعض اشیا و در ما بین بعضی بطور
قشر و لب است و در پاره بطور بروز با آن وجود است و غیر این
طورها که تفصیلش مطولات است و این رساله گنجایش آنرا ندارد که
بتفصیل و ادله بیان شود و بهمین قدر اکتفا شد خاتمه مراتبکه
صاحب شریعت و در بانی ملت در صدد اسلام چنین قرار داده بود
که با وجود بعض علایم معصیت کتم کنند و فسق را بکسی نسبت نمیدهند

و بمجرد شنیدن کلمهٔ اسلام آن شخص را مسلم و پاک دانند و حکم اسلامی را
در وی ثابت و مستقر دانسته هم کیش خوانند و پایهٔ احتیاط را او
صاحب شریعت بجائی گذاشته‌اند که دست کم کسی بر آنجا رسد و بنای
آن شریعت را چنان افراشته‌اند که طایر وهم هر عابر و بانی در آن
نپرد چنانچه در کافی از صادق آل محمد ع مرویست که یجب علی المؤمن
للمؤمن ان یستر علیه سبعین کبیرة لازم است بر مؤمن که
برادر ایمانی خود بپوشاند هفتاد گناه کبیره و قوله تعالی شانه
لا تقولوا لمن القی الیکم السلام لست مؤمنا نگوئید با کسیکه
ملاقات میکند شما را باسلام که مؤمن نیست و جناب ختمی مآب و ائمه
هدی ع دانا و خبیر بودند که اکثری از اهل اسلام منافقند و هرگز بحد
ایمان نیاورده‌اند و با وجود شهادت خداوندی مأمور نشدند که
رد فرمایند و حکم عقیدهٔ اسلام را بر وی جاری نمایند قوله تعالی
اذا جاءك المنافقون یقولون نشهد انك رسول الله
والله یعلم انك لرسوله والله یشهد ان المنافقین لکاذبون
و با اینهمه خطابشان دین را سهل و سمحه فرموده‌اند نمیدانم سهل‌تر و سمحه
آنست که از تدین کسی از اهل آن رد نمایند با اینکه در تحصیل عقوبات
مردم برآیند و بآسانی خود را بیک کلمه معذب بعذاب ابدی فرمایند

قوله تعالی ومن لم یحکم بما انزل الله فاولئك هم الکافرون
میفرماید هر که حکم نکند چنانکه خدا نازل فرموده پس همچنین حاکم از کفار و کافر
یقینا مخلد در نار خواهد شد و از اهتمام صاحبان دین برای هدایت مردم
که بعضا ایمان را کم نکنند بهر چیزی از اوامر و نواهی صاحب شریعت قرار
داده‌اند که هر که پیرو ایشان گردد پا از حد شریعت بیرون نگذارد و معلوم است
که پیروان دین بر دو قسمند یا حاکم است یا شاهد اگر حاکم است باید مؤ
از جانب امام ع باشد و عاقل و مؤمن و آزاد و پسندیده و مستعد و مولد
پاک و اگر امام ع غایب باشد باید سوای شرط اول جمیع این شرایط را دارا
باشد بعلاوه قوه قدسیه که بتواند احکام را از کلام فیض انجام امام ع اخذ
کرده بحقیقت برساند و باید فاسق و فواحش کار نباشد و از آداب حکم گذشته
که کسان حاکم بغیر جانب‌نشین و امنای او عادل باشند و در حکم با علمای
دیگر شور نماید اگر خطائی در حکم باشد و تنبیه کنند تقلید آنها کند و موعظه
شهود نماید که گواهی دروغ نه دهند و هر دو خصم را برابر نشاند و در
فعلی هم ایشانرا برابر دارد و گواه را جرئت نه دهد و اگر خبطی در حکم
کرده باشد نقض و ابطال او را بروز دهد و دیگر شروط که مناسب
این مقام نبود ذکر نشد اما شهادت در آن شرط است بلوغ و ایمان
و عقل و عدالت و انتفاء تهمت مثلا باهم نزاع و عداوت نداشته

باشند وپاکی مولد یعنی حرامزاده نباشد و امامی المذهب باشد و فاسق نباشد
ایعزیز در این شرایط درست دقت نما و گوش خود را بگشا که صاحبان شریعت
چه قواعد محکم گذاشته و چه بنای بسیار بلند افراشته و این همه بکرم از لطف
و مرحمت و فرموده اند مادامیکه یقین بمرتبه نرسد که چشم آفتاب را ببیند
درست نیست که شهادت دهد و در بعضی موادّ امر اهم جایز نداشته
و پایه آنرا بلندتر برداشته و فرموده اند که باید برای العین ببیند و بکتابت
اعتبار ننماید و اگر فی الجمله اشتباهی باشد شهادت را موقوف دارد
هر چند خط و مهر خود را ببیند چراکه این معین و مشخص است و هزاران
دیده شده که چنان مینویسند و نقش مهر میکنند بدون کم و زیاد که گویا
آن خط و مهرات و کتابها بدون کم و نقصان نقل مینمایند بر نحو
نوع مطمئن باشد که همان خط و مهر فلان است در صورت حکم و شهادت
که صاحب شریعت قرار داده که عاقل باشند و قوه قدسیه را مالک
باشند عقل را ببین بچه نوع توصیف کرده اند در تعریف آن فرموده
عقل چیزیست که باو عبادت و بندگی خدا کرده میشود و باو کسب بهشت
اخروی کرده میشود انم بمسلمانیرا تکفیر و تفسیق و تفجیر نمودن جز معرفت
خدا است با اینکه سبب دخول بهشت باز فرصت با بدخالی از غرض
باشد نفس کسیکه خود مستحق هزار گونه حد باشد و منشاء خلاف و فجور

باشد بچه نوع میتواند مسلمانیرا رد نماید با اینکه بوی احکام الهی را
جاری و واقع سازد چنانچه مرویست که جناب مولی الموحدین هر وقت
که میخواستند حدی از حدود الهی جاری فرمایند تمام مردم را اعلام میفرمودند
چون جمیع در دار القضاء جمع میشدند میفرمودند که در ذمه هرکس حدی
از حدود الله نیست بیاید این حد را جاری نماید و اینهم جمله مشخص است که
فرمایش آنحضرت نه از این بود که علم پیدا نماید بلکه بجهت تنبیه مردم بود که
مادامیکه آلوده اند و قوه قدسیه پیدا ننموده اند که معینا تشخیص حق
و باطل دهند مسلمانانرا متهم ننمایند و تا خود تانرا پاک ننموده اید
از ناپاکی مردم حرف نزنید در حدیث قدسی وارد است یا عیسی
عظ نفسک فان اتعظت فعظ الناس والا فاستحی منی
ای عیسی اول نفس خود را موعظه کن اگر متعظ شدی مردم را موعظه کن
والا از من حیا کن جائیکه خداوند عالم و صاحب شریعت در امور دین
چنین دقت فرموده باشند کجا رواست که بمحض غرض کسی اراده نمائیم
ایعزیز هرگاه این رد و قدحها از راه ایمان و سداد است پس باید بهمه
نوع که صاحبان شریعت قرار داده اند با آن طور عمل نموده آید و حکم شریعت
است که مادامیکه حکمی از حاکم شرع در تعدیل و تفسیق کسی وارد نشود او را
نه رد میتوان نمود و نه قبول در ایمان چراکه تشخیص اینهم جمله با بایه

خاص امام است و یا اینکه متصف بصفت آنها باشد و لیکن حکم
اسلام بمجرد ادعای وی یا اینکه خلاف ادعای وی بروز ننموده قبول
است و هم جان و اهل و عیال وی در امان است و ایمان کسی بغیر عدالت
وی و یا فسق وی در پیش حاکم به ثبوت نرسیده و تصدیق از حاکم
ظاهر نگردیده هر که از رعایای صاحب شریعت او را رد نماید لا محاله کرده
وی حدی از حدود قرار یابد بر وی جاری است و تعزیر اگر کسی است ببیند
و یا او را در دزدی مشاهده کنند و یا سایر معاصی کبیره بدون تحقیق
بچه نوع میتوانند که شهادت به تفسیق وی دهد چرا که سکر وی از باب
معالجه طبیب حاذق باشد و دزدی او از راه اضطرار و حفظ نفس
باشد و یا مجنون و یا مجبور و یا سهوا و یا تقیة باشد چنانکه در کتب
معتبره از ائمه علیهم السلام مرویست که شخصی سوال نمود که بعضی از شیعیان
شما مرتکب گناهان مهلکه و کبیره میشوند و شرب خمر مینمایند آیا توانیم از
وی تبرا جوئیم و یا فاسق گوئیم و یا نه آنجناب لب شکر بار گشادند
و باینچنین جواب دادند نگوئید او را فاسق که دوست ما خاندان است
او و آن بالاتر است که فاسق بگوئید او را که دوست با پاک طینت است
و خبیث العمل تبری کنید از عمل او و نه از خود او و باز مرویست
که کسی بصادق آل محمد عرض نمود که از دوستان شما کسی است

شراب میخورد و ادعای طریقه شما هم میکند آنجناب فرمودند حمد خداوند را
که آنها را گردانیده در طریقه ما هر چند شراب هم میخورند قوله تعالی
واخفض جناحك لمن تبعك من المؤمنين فان عصوك فقل انی
بریء مما تعملون فرمود خفض جناح دار از راه مهربانی کوچک دلی
فرما بر کسانیکه ایمان آورده اند و تابع طریق تو شده اند پس اگر عصیان
تو نمایند و از اوامر و نواهی تو تجاوز کنند بگو که من بری ام از عمل
و فعل شما نه از خود شما و باز کلینی در کافی روایت کرده که صادق صلوات الله
علیه فرمودند که خدا دفع میکند جنابت و عذاب شیعیان ما را که نماز
نمیکنند بحرمت و برکت آن شیعیانی که نماز میکنند و همچنین زکوة
و حج و هم قوله تعالی ولولا دفع الله الناس بعضهم ببعض
لفسدت الارض نیز آنحضرت بعد از فرمایش از کلام ربانی شرح
آورده اند مضمون این است و اگر نبود دفع خدا بعض خلایق را ببعضی
هر آینه فسادی در زمین پیدا میشد و باز در حدیث دیگر در آن کتاب
از آنحضرت صلعم مرویست که سائلی سوال نمود که محبین شما مرتکب کبائر
میشوند و چنین شدند از سلک محبین شما بیرون نمیروند فرمودند نمیروند
سائل عرض کرد اگرچه زنا و دزدی بکنند چون در آنزمان در حضور آن
جناب عبدالملک نصاف که از راه سنه بود نشسته بود آنمولا

ساکت گردیده تقیةً فرمودند جواب ندادند و چون عبد الملک از مجلس
بیرون رفت آنحضرت به آهسته فرمودند هر چند زنا کند و هر چند دزدی
کند و غرض از نقل این اخبار این بود که صاحبان شریعت از دو جهت
رعیت و دوستان خود را بجز و تو و انکار نفرموده و اذن سخت حرف
زدن را نداده اند و اگر فی الجمله شعوری داشته باشد میداند که از عهد آدم
الی یومنا هذا هر کس بعذاب ابدی گرفتار گردیده جمله بجهة زود قضاوت بوده
و اگر بگوئی که بری یا کفر و فسق فلان شخص در پیش فلان شخص عالم ثابت شده است
و منهم مقلد او هستم و بر من لازم است چون مقلد فلانم حرف فلان را بزبان آرم
اینهم درست نیست چرا که این مسئله از موضوعات است از مسائل تقلیدیه نیست
و هرگاه مدعی این باشی که از باب نهی از منکر است و نهی از منکر در شریعت
مطهره از جمله واجبات است اینهم درست نیست چرا که کسیکه نهی از منکر
میکند باید بفرمایش صاحبان شریعت بنحو صاحب شریعت هر چیز را جاری
قرار دهد هر که از حد صاحب شریعت تجاوز کند بی شک آن شخص خائن
و آثم خواهد بود و خائن را لایق نیست ادعای امانت و دوستی صاحب
شریعت بکند چنانچه در خرایج و جرایح وارد شده است حدیثی که عبارت
حدیث این است روی اسحق بن جعفر قال سئلت عن اخی
موسی بن جعفر ایکون المؤمن خائنا قال لا و لا یکون کذابا

یعنی اسحق بن جعفر که برادر خود امام همام موسی بن جعفر علیهما السلام بود
بحضرت موسی بن جعفر عرض نمود اصلحک الله آیا مؤمن بخیل میشود فرمودند
بلی میشود و بعد عرض کردند که کم جرئت میشود فرمودند بلی میشود عرض نمود خائن
کار میشود فرمودند نمیشود و دروغ هم نمیگوید ایعزیز خیانت حقیقی
آنست که امانتی که در یوم الست بر حکم ربت تو سپردند و عهد و پیمان
در حفظ او از تو گرفتند خیانت نمائی و آن امانت را ضایع گذاری
و او را بدست سلطان هوا و هوس سپاری و تابع نفس گردی و در اقلیم ایمان
دور افتی و بدون تحقیق بصدد تضییع بندگان آل و پیروان رسالت
پناه برائی و لاعن شعور برادران دینی خود را تکفیر و تفسیق نمائی
و اگر فی الجمله دقتی در این مطلب بشود چون آفتاب روشن گردد که اکثر
محاکمات با وجود دقت علماء و مجتهدین خلافش ظاهر و عکس بارها شود
و بسیار حکایات و اخبار که بحد شیاع و تواتر رسیده و غیر آن معلوم
گردد پس چگونه بحرف بی پای چند نفر بی سر و پا اعتبار توان نمود
و بدون تدقیق مردم را رد میتوان فرمود کفر عموم ملل مختلفه و مذاهب
متکاثره را که هر یک جمع کثیر و جم غفیر هستند و جمله در اول مذهب خود را
از کسانی اخذ نموده اند که بانها باعتبار رواة و اعتماد متکاثره اعتقاد داشتند
و دیر ابید و تواتر از هر یکی آمده و از آن دیگری اخذ نموده و تقلید ایمان

خود را بباد داده خسر الدنیا والاخرة گردیده اند و همه این تقاصیر
در امور ظاهری بود اما در امور باطنی که منشاء آن قلب است و از روی
مطلع نیست مگر خداوند علیم بچگونه شهادت میتوان داد و بچه نوع جرئت
میتوان نمود میتوان گفت که چنین و چنان است و هر روز هزار بار
دیده میشود که چند نفر شیطان سیرت موذی صورتیکه تبذیر و ریا
خود را در پیش علما بلباس تقوی در آورده اند و خود را معتمد آن عالم نموده
چند دیناری گرفته شهادت ناحق دهند و مال و زن و ناموس مسلمانان را
بتصرف غیر آرند و آن عالم بیچاره که مأمور بظاهر است چه کند سوای
فتوی دادن علاج دیگر ندارد و از این است که حکام شرع باید بقصد
شناخت مردم بر آیند و در جزء احوالات مردم را متفحص فرمایند
و پیغمبر ما که فرمودند طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة
طلب کردن علم یعنی تحقیق و روشنائی طلب نمودن چنانچه آفتاب را
می بینید واجب است بر هر مرد مسلمانی و زن مسلمان گویا این
علم باشد چراکه علمی که مصطلح درمیان مردم است همه علما واجب
کفائیش دانسته اند یعنی اگر بعضی اخذ و تحصیل نمایند از افراد
دیگر ساقط خواهد شد پس در هر مقام لازم است کسیکه گوهر ایمان خود را
دوست دارد احتیاط را واجب شمارد و بمضمون واطلبوا العلم

من المهد الی اللحد بفهم و علمیکه منشاء لا نغفر و را بمه است مغرور
نشود و کرة بعد کرة و مرة بعد مرة هرگاه از واجبات دین تحقیقات
اسباب یقین است تحقیق نماید و باب جد و اهتمام را بر روی خود
بگشاید چراکه بنای مذهب ما بفطنه است و علما باب علم الحجة غیاب
حضرت صاحب الامر صلوات الله و سلامه علیه سد هویدا اند قوله تعالی
ان الظن لا یغنی من الحق شیئا و ان بعض الظن اثم و اگر اتفاقی
نشود تقصد دین بلا شبهه بباد فنا رود قوله تعالی قد افلح المؤمنون
الذین هم عن اللغو معرضون یعنی بتحقیق نجات یافتند
و بمرتبه ایمان رسیدند آنانیکه از لغو و لهو و کلام بیفایده
و از عمل بی ثمر بدی گردان شدند الحمد لله علی اوله و آخره
و ظاهره و باطنه حمدا کثیرا

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی نوّر مصابیح القلوب بانوار حکمه وزیّن
بساتین الارواح بازهار نعمه والصلوة والسلام
علی محمد وآله الطاهرین وبعد الهی بعزت آنان که رخش
همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند ونقد حیات در تحصیل
اسباب تجرد وترک لوازم تعلق در باخته نه بر وجود دنیا ابواب
بهجت بر دل گشایند ونه به عدمش اظهار تاسف نمایند که مشام جان
ما را به نسایم گلشن توفیق معطر ساز ودیدهٔ دلها را با آثار این
کلمات که بانوار حکمت موسوم است منور گردان کلمه بنده هر چند
که در ارتکاب معاصی گستاخ شده و بر منهیات اقدام نموده باید که از فضل
الهی ناامید نگردد ودر وقت سنوح مهمات ووقوع ملمات پناه
با حضرت برد ومطالب ومآرب خود استدعا نماید کلمه
حقتعالی اکرم از هر کریم است والاکرم الاکرمین آن بود که وقتی
گناه کسی را عفو کرده باشد پس هرگز بر آن گناه عذاب نکند
که این گناهی است که از فلان بنده عفو کردم کلمه حق خدا را نگاه

دار تا حق ترا در حفظ خود نگاه دارد ودر زمان سهولت وآسانی
خود را آشنای او کن تا در وقت شدت ودشواری ترا دستگیرد
وچون ترا حاجتی افتد روی نیاز جز بدرگاه او مکن واستعانت جز از او
مخواه ویقین دان که اگر خلق عالم جمع شوند که نفعی مقدر نباشد
بتو رسانند نتوانند واگر خواهند که مضرتی که بر آن قضا سبقت
نگرفته باشد لاحق گردانند در وسع ایشان نباید کلمه رهانیدن
مرغ لاهوتی که محبوس قفس ناسوتی است بی تاثیر جذبه که بازبسته
بمتابعت مصطفویست میسر نگردد فعلیک باتباعه صلی الله
علیه وآله وسلم کلمه سالک آنستکه رو براه حق آورد و کتاب
خدای عز وجل را بدست راست گیرد وسنت رسول را بدست چپ
ودر میانه آن دو روشنائی راه طی میکرده باشد کلمه سالک را
از چهار چیز چاره نباشد علمیکه رایض وی باشد تا او را راست وملایم
سازد وذکریکه مونس او بود تا در تنهائی وحشت نگیرد وورعیکه
باز دارندهٔ او بود تا بهر ناشایست نگرود ویقینیکه مرکب او
بود تا از بهر راهش باز نماند کلمه سالک باید که چهار موت را تجرد
گیرد تا بمرتبهٔ فنا رسد موت ابیض که گرسنگی است وموت اسود
که صبر کردن بر ایذای مردمان است وموت احمر که مخالفت نفس است

و موت اخضر که از پوشش نو بکهنه قناعت کند کلمه الهام که بسالک
در وقت تجلی صورتی ادراک کند آن تجلی تجلی صوری باشد حق جل و علی از آن
منزه باید داشت اما تجلی نور را در آن صورت باید دانست چنانچه موسی از درخت
شنید انی انا الله آن درخت خدا نبود اما تجلی او بود که در صورت درخت
مینمود کلمه چون ملک و ملکوت بر سالک پوشیده شود فنا بود و چنین هستی خود را
در میانه نیابد فناء فنا بود کلمه فنا عبارت از نهایت سیر الی الله
و بقا کنایت از بدایت سیر فی الله است سیر الی الله وقتی منتهی شود که
بنده را بعد از فناء مطلق که فناء صفات و فناء ذات است وجودی
و ذاتی مطهر از لوث حدثان ارزانی فرمایند تا با آن در عالم اتصاف
باوصاف الهی و تخلق باخلاق ربانی ترقی توان نمود کلمه پیر کامل
آنستکه باز بسته بمتابعت رسول صلی الله علیه و آله باشد که باتیت
خود را بتمام تبعیت گردانیده آئینه شده باشد که جز اخلاق نبوی
و اوصاف او در او هیچ نباشد و مرید صادق آنکه بتاثیر آتش ارادت
وجود خود را سوخته باشد و به بصیرت دل در آئینه جمال پیر مراد خود
ببیند کلمه علامت مرید فتوح یافته آنستکه با مردم بیگانه صحبت
نتواند داشت و اگر بصحبت بیگانه افتد چنان نماید که مرغ
در قفس و اسیر در زندان کلمه علامتش آن بود که بجز تیر شریعت

کار کند که او را ملامت کنند علامتش آن بود که در کار خصمانه از خلق
باک ندارد کلمه زهد آنستکه از دنیا اعراض کنی و بقسمت رضا دهی
و سخن غیر بمقدار عمل خود نگوئی زهد نه بعدم نجات و مال است بلکه بفراغت
از ما دون خدا کمال است فقیر دنیا دوست را با کمال فاقه زاهد نگویند
و سلیمان را با همه دستگاه زاهد خوانند کلمه فقیر آنستکه خواهش
او بفکر باشد و سخن گفتن بذکر کلمه بهترین قولها ذکر است
و بهترین فعلها نماز و بهترین خصلتها حلم کلمه راحت دنیا
سه چیز است ذکر سبحان و تلاوت قرآن و زیارت اخوان ذکر با لحق
علما در بعض اخبار بلند گفتن و تلقین کردن جایز است و درویش را
بر بعض اخبار است کلمه هر سخن که از ذکر خالی است لغو است و هر
خموشی که از فکر خالی است سهو و هر نظر که از عبرت خالی است لهو
کلمه درویش آنستکه بچیز کسی طمع نکند و چون بوی آرند منع نکند
و چون بستاند جمع نکند کلمه درویش را باید بضرورت وقت قناعت
کند و طالب زیاده نباشد که رضا برزق اندک عمل اندک را پاک
گرداند کلمه تصوف آنستکه آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف
داری بدهی و از آنچه متوجه تو باشد نجهی کلمه اخلاص آنستکه
عمل صالح کنی و از خدای ثواب طلبی و نخواهی که ترا بدان یاد کنند

وار بکار آن برابزرگ دارند کلمه فتوت آنستکه برادران خود را معذور
دارد در زلتی که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله کنی
که عذر نباید خواست کلمه تجرد آنستکه دل خود را از غفلت مجرد کند
و نفس خود را از هوا و زبان خود را از لغو کلمه جوانمرد آنکس است
که مستحق را نرنجاند و آزار هر آنکه ازو رنجانیدن کس نرنجد کلمه سعادت
خلاصی است از خود و یافت حق سبحانه و شقاوت بخود در ماندن و از حق
باز ماندن کلمه بدبخت کسی است که او را علم دهند و عمل نیز دهند و
اخلاص نیز دهند لیکن توفیق عمل دهند و بصحبت نیکان راه دهند
لیکن قبول نه دهند کلمه غیبت از خود و حضور با حق بقدر عشق و محبت است
هر که را عشق و محبت بیشتر غیبت از خود و حضور با حق بیشتر کلمه
حقیقت وحدت آنستکه شعور بغیر حق نماند و حقیقت معرفت آنکه از
حق بحق بگروند از دلیل و حقیقت محبت آنکه از وفا بیفزاید و بجفا نکاهد
کلمه اگر درویشی و توانگری قصد عالم عشق کنند و لذت درد چشیدن درد است
توانگر چراغ افروخته و درد دست درویش هیزم نیم سوخته باشد نسیمی که
از عالم وحدت وزد چراغ افروخته توانگر را فرونشاند و هیزم نیم
سوخته درویش را برافروزد کلمه صوفی زمین است که هر نیک و بد بر وی
قدم نهند و ابر است که هر چیز را سایه کند و بارانی است که همه چیز را

آب دهد کلمه عارف آنستکه وی را معروف وی فارغ گردانده از آنچه
بچشم رو با خوبان بخلق نگرد کلمه معرفت رسمی چیزیا باران تابستان است
که نه بیمار را شفا دهد و نه تشنه را سیراب کند و از کلمه قرب نزدیک
عارفان بعدات چه قرب نگویند تا بعد نبود و تا بعد نبود دوگانگی کجا
بود و دوگانگی بعدات کلمه کیفیت وجد صوفیه بعبارت راست نیاید
که آن سر حق است و هر چه بنده در آن تصرف نماید سر حق باشد کلمه
همت بر آن دار که بمقامی برسی که نه اندوه بود و نه شادی لیس عند ربکم
صباح ولا مساء اندوه و شادی صفت محدث است و محدث را بقدیم
راه نیست کلمه حلاوت طاعت و شرک برابر است که تا از خود نه پسندی
و خوش نیاید لذت نیابی و پسند از خود شرک است کلمه خدا بین
باش و اگر خدا بین نباشی خود بین نیز مباش زیرا که اگر خود بین باشی
خدا بین باشی کلمه مردم سه گروه هند اولیا که باطن ایشان بهتر است
از ظاهر ایشان و علما که ظاهر و باطن آنها برابر است و جهال
که ظاهر ایشان بهتر است از باطن ایشان کلمه هر که هفت چیز
بر هفت چیز اختیار کند بدرجه مردان رسد یعنی بمقصد حقیقی
درویشی بر توانگری گرسنگی بر سیری فروتنی بر زبردستی ذلت
بر عزت تواضع بر تکبر غم بر شادی مرگ بر زندگی کلمه صحبت بیشتر



کسی است که پیوسته مراقب احوال و اقوال و محاسب افعال و اعمال خود
باشد و معاشرت با ابنای روزگار و معاملت با حضرت آفریدگار
بر وجهی کند که در دنیا موجب ملالت و در عقبی سبب عقوبت نگردد
کلمه بهترین مردم کسی است که بعبادت گذراند و بخلق خدای نفع
رساند و بکس بدی نکند و از هیچکس چشم نیکی ندارد والله اعلم
بالصواب والیه المرجع والمآب الهی بحرمت و عزت آنانکه
در راه بندگی و اطاعت تو کمر همت بسته‌اند و قدم در بادیهٔ فرمانبرداری تو
گذاشته‌اند تا آنکه لوای فرمان روائی در ملک وجود افراشته‌اند که ما را توفیق
رفیق و سعادت قرین کرده در طریق اطاعت ایشان ثابت و راسخ باشیم
و از گفتار و رفتار ایشان زنگ غوایت از لوح ضمیر تراشیم و زنگ ضلالت
از آئینهٔ دل خراشیم و در خدمت پیر دستگیر که نقش علی کبیر در ضمیرات
بجان و دل کوشیم تا شهد محبت و شراب محوت (?) از دست ساقی عشق
از توجه باطن فیض مواظر آن (?) در سبیل نجات نوشیم و چشم از هر نیک و بد
دنیا بپوشیم و سرمست و سرخوش از عالم کثرت رو گردانیده بعالم وحدت
رو کنیم و هردم از خود بیخودانه بساقی اینگونه خطاب شعر
ساقی بریز باده بساغر ز خم ذات   تا از ذوات (?) بر فکنم پرده صفات
بحق الحق وانزالحق ودهر الحق و ولی الحق المطلق ۱۴ شهر ربیع الاول ۱۳۰۹

